**هو**

**121**

**مثنوي معنوي**

**مولانا جلال الدين مولوي بلخي**

**دفتر اول**

**تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد   
صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)

**لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد.  
فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:**[**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org)

[دفتر اول مثنوي](#_Toc178846531)

[1. ني نامه 11](#_Toc178846532)

[2. حکايت عاشق شدن پادشاه بر كنيزك و بيمار شدن كنيزك و تدبير در صحت او 13](#_Toc178846533)

[3. ظاهر شدن عجز طبيبان از معالجۀ كنيزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقيقي 13](#_Toc178846534)

[4. در خواستن توفيق رعايت ادب و وخامت بي ادبي 14](#_Toc178846535)

[5. ملاقات پادشاه با آن طبيب الهي که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند 15](#_Toc178846536)

[6. بردن پادشاه طبيب را بر سر بيمار تا حال او را ببيند 15](#_Toc178846537)

[7. خلوت طلبيدن آن ولي از پادشاه جهت دريافتن رنج كنيزك 17](#_Toc178846538)

[8. دريافتن آن طبيب الهي رنج کنيزک را و بشاه وانمودن 19](#_Toc178846539)

[9. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر 19](#_Toc178846540)

[10. بيان آن كه كشتن مرد زرگر به اشاره الهي بود نه بهواي نفس 20](#_Toc178846541)

[11. حكايت مرد بقال و طوطي و روغن ريختن طوطي در دكان 21](#_Toc178846542)

[12. داستان پادشاه جهودان كه نصرانيان را مي كشت از بهر تعصب ملت خود و حکايت آن استاد و شاگرد 24](#_Toc178846543)

[13. حکايت وزير پادشاه و مکر او در تفريق ترسايان 25](#_Toc178846544)

[14. تلبيس انديشيدن وزير با نصاري و مکر او 25](#_Toc178846545)

[15. جمع آمدن نصاري با وزير و راز گفتن او با ايشان 26](#_Toc178846546)

[16. تمثيل مرد عارف و تفسير الله يتوفي الانفس حين موتها الخ 27](#_Toc178846547)

[17. سوال کردن خليفه از ليلي و جواب دادن ليلي او را 28](#_Toc178846548)

[18. در تحريص متابعت ولي مرشد 29](#_Toc178846549)

[19. در بيان حسد کردن وزير جهود 29](#_Toc178846550)

[20. فهم کردن حاذقان نصاري، مکر وزير را 29](#_Toc178846551)

[21. پيغام شاه پنهاني بسوي وزير پر تزوير 30](#_Toc178846552)

[22. تخليط وزير در احكام انجيل و مکر آن 30](#_Toc178846553)

[23. در بيان آنكه اختلاف در صورت و روش است نه در حقيقت 32](#_Toc178846554)

[24. بيان خسارت وزير در اين خدعه و مکر 33](#_Toc178846555)

[25. مكر کردن وزير و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم 34](#_Toc178846556)

[26. دفع کردن وزير مريدان را 34](#_Toc178846557)

[27. مكرر كردن مريدان كه خلوت را بشكن 35](#_Toc178846558)

[28. جواب گفتن وزير كه خلوت را نمي شكنم 35](#_Toc178846559)

[29. اعتراض کردن مريدان بر خلوت وزير بار ديگر 36](#_Toc178846560)

[30. نوميد كردن وزير، مريدان را از نقض خلوت خود 37](#_Toc178846561)

[31. فريفتن وزير اميران را هر يک بنوعي و طريقي 37](#_Toc178846562)

[32. كشتن وزير خود را در خلوت از مريدان 38](#_Toc178846563)

[33. در بيان آنکه جمله پيغمبران حقند که لا نفرق بين احد من رسله 39](#_Toc178846564)

[34. در بيان آنکه انبياء عليهم السلام را گفتند: کلموا الناس علي قدر عقولهم. زيرا آنچه ندانند، انکار کنند و ايشان را زيان دارد. قال عليه السلام : امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الي آخر 39](#_Toc178846565)

[35. منازعت کردن امرا با يکديگر در وليعهدي 39](#_Toc178846566)

[36. نعت تعظيم حضرت مصطفي كه در انجيل بود 40](#_Toc178846567)

[37. در بيان حكايت پادشاه جهود ديگر كه در هلاك دين عيسي جهد کرد 41](#_Toc178846568)

[38. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوي آتش نهادن، که هر که اين بت سجده کند، از آتش برهد 42](#_Toc178846569)

[39. آوردن پادشاه جهود زني را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در ميان آتش 43](#_Toc178846570)

[40. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق 44](#_Toc178846571)

[41. كژ ماندن دهان آن شخص گستاخ كه نام پيغمبر بتمسخر برد 44](#_Toc178846572)

[42. عتاب كردن جهود آتش را که چرا نميسوزي و جواب او 44](#_Toc178846573)

[43. قصۀ هلاک کردن باد در عهد هود عليه السلام قوم عاد را 45](#_Toc178846574)

[44. طنز و انكار كردن پادشاه جهود و نصيحت ناصحان او را 46](#_Toc178846575)

[45. قصه نخجيران و بيان توکل و ترک جهد کردن 47](#_Toc178846576)

[46. جواب شير نخجيران را و بيان خاصيت جهد 47](#_Toc178846577)

[47. باز ترجيح نهادن نخجيران توكل را بر جهد 47](#_Toc178846578)

[48. باز ترجيح نهادن شير جهد را بر توكل و تسليم 48](#_Toc178846579)

[49. باز ترجيح نخجيران توكل را بر جهد و کسب 48](#_Toc178846580)

[50. ديگر بار بيان کردن شير ترجيح جهد بر توکل 48](#_Toc178846581)

[51. باز ترجيح نهادن نخجيران مر توكل را بر جهد 49](#_Toc178846582)

[52. نگريستن عزراييل بر مردي و گريختن آن مرد در سراي حضرت سليمان و تقرير ترجيح توكل بر جهد و کوشش 49](#_Toc178846583)

[53. بيان ترجيح دادن شير جهد را بر توكل و فوائد جهد را بيان كردن 50](#_Toc178846584)

[54. مقرر شدن ترجيح جهد بر توكل 51](#_Toc178846585)

[55. انكار كردن نخجيران و جواب خرگوش مر ايشان را 51](#_Toc178846586)

[56. مهلت خواستن خرگوش نخجيران را 51](#_Toc178846587)

[57. اعتراض کردن نخجيران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ايشان را 52](#_Toc178846588)

[58. ذكر دانش خرگوش و بيان فضيلت و منافع دانستن 53](#_Toc178846589)

[59. باز جستن نخجيران سّر و انديشۀ خرگوش را 53](#_Toc178846590)

[60. منع كردن خرگوش راز را از نخجيريان 53](#_Toc178846591)

[61. قصۀ مكر کردن خرگوش با شير و بسر بردن 54](#_Toc178846592)

[62. زيافت تاويل ركيك مگس 55](#_Toc178846593)

[63. رنجيدن شير از دير آمدن خرگوش 55](#_Toc178846594)

[64. هم در بيان مكر خرگوش و تأخير آن در رفتن 56](#_Toc178846595)

[65. رسيدن خرگوش به شير و خشم شير بر وي 57](#_Toc178846596)

[66. عذر گفتن خرگوش به شير از تأخير و لابه کردن 58](#_Toc178846597)

[67. جواب گفتن شير خرگوش را و روان شدن با او 58](#_Toc178846598)

[68. قصۀ سليمان و هدهد و بيان آنكه چون قضا آيد چشمها بسته ميشود 59](#_Toc178846599)

[69. طعنه زدن زاغ در دعوي هدهد 60](#_Toc178846600)

[70. جواب گفتن هدهد طعنۀ زاغ را 60](#_Toc178846601)

[71. قصۀ آدم عليه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صريح نهي و ترك نهي و تأويل 61](#_Toc178846602)

[72. پاي واپس كشيدن خرگوش از شير چون نزديك چاه رسيد 62](#_Toc178846603)

[73. پرسيدن شير از سبب پاي واپس كشيدن خرگوش را 63](#_Toc178846604)

[74. مژده بردن خرگوش سوي نخجيران كه شير در چاه افتاد 65](#_Toc178846605)

[75. جمع شدن نخجيران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را 66](#_Toc178846606)

[76. پند دادن خرگوش نخجيران را كه از مردن خصم شاد مشويد 66](#_Toc178846607)

[77. تفسير رجعنا من الجهاد الاصغر الي الجهاد الاكبر 66](#_Toc178846608)

[78. آمدن رسول قيصر روم به نزد عمر برسالت 67](#_Toc178846609)

[79. يافتن رسول قيصر عمر را خفته در زير خرما بُن 68](#_Toc178846610)

[80. سخن گفتن عمر با رسول قيصر و مکالمات وي 68](#_Toc178846611)

[81. سؤال كردن رسول روم از عمر 69](#_Toc178846612)

[82. اضافت كردن آدم (ع) زلت خود را به خويش كه رَبَّنا ظَلَمْناو اضافت كردن ابليس گناه خود را به حق تعالي كه رب بِما أَغْوَيتَنِي 70](#_Toc178846613)

[83. تمثيل 71](#_Toc178846614)

[84. تفسير آيه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَينَ ما كُنْتُمْ و بيان آن 71](#_Toc178846615)

[85. سؤال كردن رسول روم از عمر از سبب ابتلاي ارواح با اين آب و گل اجساد 72](#_Toc178846616)

[86. در بيان حديث من أراد أن يجلس مع الله فليجلس مع أهل التصوف 72](#_Toc178846617)

[87. قصۀ آن بازرگان كه به هندوستان به تجارت ميرفت و پيغام دادن طوطي محبوس بطوطيان هندوستان 73](#_Toc178846618)

[88. صفت اجنحۀ طيور عقول الهي 74](#_Toc178846619)

[89. ديدن خواجه طوطيان هندوستان را در دشت و پيغام رسانيدن از آن طوطي 74](#_Toc178846620)

[90. تفسير قول فريد الدين عطار قدس الله روحه: 75](#_Toc178846621)

[تو صاحب نفسي اي غافل ميان خاك خون مي خور 75](#_Toc178846622)

[كه صاحب دل اگر زهري خورد آن انگبين باشد 75](#_Toc178846623)

[91. تعظيم ساحران مر موسي را عليه السلام كه چه فرمايي اول تو اندازي عصا يا ما 76](#_Toc178846624)

[92. باز گفتن بازرگان با طوطي آنچه در هندوستان ديده 77](#_Toc178846625)

[93. شنيدن آن طوطي حركت آن طوطي را و مردن و نوحه کردن خواجه 78](#_Toc178846626)

[94. تفسير قول حكيم سنائي 81](#_Toc178846627)

[بهرچه از راه واماني چه كفر آن حرف و چه ايمان 81](#_Toc178846628)

[بهر چه از دوست دور افتي چه زشت آن نقش و چه زيبا 81](#_Toc178846629)

[في معني قول النبي: إن سعدا لغيور و أنا أغير من سعد و الله أغير مني و من غيرته حرم الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ 81](#_Toc178846630)

[95. رجوع به حكايت خواجۀ تاجر 82](#_Toc178846631)

[96. برون انداختن مرد تاجر طوطي را از قفس و پريدن طوطي مرده 83](#_Toc178846632)

[97. وداع كردن طوطي خواجه را و پريدن 84](#_Toc178846633)

[98. در بيان مضرت تعظيم خلق و انگشت نما شدن 84](#_Toc178846634)

[99. در بيان تفسير آيه ما شاء الله كان و ما لم يشاء لم يکن 85](#_Toc178846635)

[100. در بيان تفسير قول حکيم سنائي قدس سره در اين ابيات 86](#_Toc178846636)

[ناز را روئي ببايد همچو ورد 86](#_Toc178846637)

[چون نداري گرد بدخوئي مگرد 86](#_Toc178846638)

[زشت باشد روي نازيبا و ناز 86](#_Toc178846639)

[سخت آيد چشم نابينا و درد 86](#_Toc178846640)

[101. داستان پير چنگي كه در عهد عمر از بهر خدا روز بي نوايي چنگ زد ميان گورستان 86](#_Toc178846641)

[102. در بيان تفسير من کان لله کان الله له و بيان آن 87](#_Toc178846642)

[103. در بيان اين حديث كه إن لربكم في أيام دهركم نفحات ألا فتعرضوا لها 88](#_Toc178846643)

[104. سؤال كردن صديقه (س) از پيغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب 90](#_Toc178846644)

[105. تفسير بيت حكيم سنائي 91](#_Toc178846645)

[آسمانهاست در ولايت جان كارفرماي آسمان جهان 91](#_Toc178846646)

[در ره روح پست و بالاهاست كوههاي بلند و درياهاست 91](#_Toc178846647)

[106. در معني حديث اغتنموا برد الربيع الي آخره 92](#_Toc178846648)

[107. پرسيدن صديقه (س) از پيامبر (ص) كه سر باران امروزينه چه بود 92](#_Toc178846649)

[108. بقيۀ قصۀ پير چنگي در زمان عمر و بيان مخلص آن 93](#_Toc178846650)

[109. در خواب گفتن هاتف مر عمر را كه چندين زر از بيت المال به آن مرده ده كه در گورستان خفته است 94](#_Toc178846651)

[110. ناليدن ستون حنانه از فراغ پيغمبر عليه السلام كه جماعت انبوه شدند که ما روي مبارك تو را چون بر آن نشسته نمي بينيم و منبر ساختند و شنيدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصريح و مکالمات آنحضرت با آن 94](#_Toc178846652)

[111. اظهار معجزه پيغمبر عليه السلام بسخن آمدن سنگريزه در دست ابو جهل و گواهي دادن برسالت آنحضرت 96](#_Toc178846653)

[بقيۀ قصۀ مطرب و پيغام رسانيدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد 96](#_Toc178846654)

[112. گردانيدن عمر نظر او را از مقام گريه كه هستي است به مقام استغراق كه نيستي است 98](#_Toc178846655)

[113. تفسير دعاي آن دو فرشته كه هر روز بر سر بازار منادي مي كنند كه اللهم أعط كل منفق خلفا اللهم أعط كل ممسك تلفا، و بيان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا 98](#_Toc178846656)

[114. قرباني کردن سروران عرب باميد قبول افتادن 99](#_Toc178846657)

[115. قصۀ خليفه كه در كرم از حاتم طايي گذشته بود 99](#_Toc178846658)

[116. قصۀ اعرابي درويش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد 100](#_Toc178846659)

[117. مغرور شدن مريدان محتاج و تشبيه به مدعيان مزور و ايشان را شيخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نيافتن 100](#_Toc178846660)

[118. در بيان آن كه نادر افتد كه مريدي در مدعي مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامي رسد كه شيخش در خواب نديده باشد و آب و آتش او را گزند نكند و شيخش را گزند كند وليكن نادر است 101](#_Toc178846661)

[119. صبر فرمودن اعرابي زن خود را 101](#_Toc178846662)

[120. نصيحت كردن زن مر شوي را كه سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ كه اين سخنها اگر چه راست است اما اين مقام ترا نيست و سخن فوق مقام زيان دارد و كَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ الله باشد 102](#_Toc178846663)

[121. نصيحت مرد زن را كه در فقر فقيران بخواري منگر و در كار حق بگمان كمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقيران و شکوه مکن 103](#_Toc178846664)

[122. در بيان آن كه جنبيدن هر كسي از آن جا كه وي است هر كس را از چنبرۀ وجود خود بيند، تابۀ كبود آفتاب را كبود نمايد و سرخ سرخ نمايد چون تابه از رنگها بيرون آيد سپيد شود از همه تابه هاي ديگر او راست گوتر باشد و امام باشد 104](#_Toc178846665)

[123. مراعات كردن زن شوهر را و استغفار كردن از گفتۀ خويش 105](#_Toc178846666)

[124. در بيان اين خبر كه انهن يغلبن العاقل و يغلبهن الجاهل 107](#_Toc178846667)

[125. تسليم كردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامي در شيرين و خسرو فرموده: 107](#_Toc178846668)

[126. در بيان آن كه موسي عليه السلام و فرعون هر دو مسخر مشيت اند چنانكه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات كردن فرعون با حق تعالي 107](#_Toc178846669)

[127. سبب حرمان اشقيا از دو جهان كه خَسِرَ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةَ 109](#_Toc178846670)

[128. حقير ديدن خصمان صالح ناقۀ صالح را، چون حق تعالي خواهد لشكري را هلاك گرداند در نظر ايشان خصمان را حقير نمايد وَ يقَلِّلُكُمْ فِي أَعْينِهِمْ لِيقْضِي الله أَمْراً كانَ مَفْعُولًا 110](#_Toc178846671)

[129. تفسير آيه کريمه مَرَجَ الْبَحْرَينِ يلْتَقِيانِ بَينَهُما بَرْزَخٌ لا يبْغِيانِ 112](#_Toc178846672)

[130. در بيان آنكه آنچه ولي کامل كند، مريد را نشايد گستاخي كردن و همان فعل كردن، كه حلوا طبيب را زيان ندارد و مريض را زيان دارد و سرما و برف انگور رسيده را زيان ندارد اما غوره را زيان دارد، كه در راهست و نارسيده، كه لِيغْفِرَ لَكَ الله ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ 113](#_Toc178846673)

[131. مخلص ماجراي عرب و جفت او در فقر و شکايت 114](#_Toc178846674)

[132. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خويش و سوگند خوردن كه در اين تسليم مرا حيلتي و امتحاني نيست 115](#_Toc178846675)

[133. تعيين كردن زن طريق طلب روزي شوي خود را و قبول او 116](#_Toc178846676)

[134. هديه بردن آن اعرابي سبوي آب باران از ميان باديه سوي بغداد نزد خليفه و پنداشتن كه آن جا هم قحط آب است 117](#_Toc178846677)

[135. در نمد دوختن زن سبوي آب را و مُهر بر وي نهادن از اعتقاد 118](#_Toc178846678)

[136. در بيان آنكه چنانكه گدا عاشق كريم است، كريم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بيش بود كريم بر در او آيد و اگر كريم را صبر بيش بود گدا بر در او آيد اما صبر گدا كمال گدا و نقص کريم است 119](#_Toc178846679)

[137. فرق ميان آن كه درويش است به خدا و تشنۀ خداست و آن كه درويش است از خدا و تشنه است به غير او 119](#_Toc178846680)

[138. پيش آمدن نقيبان و دربانان خليفه از بهر اكرام اعرابي و پذيرفتن هديۀ او را 120](#_Toc178846681)

[139. در بيان آنكه عاشق دنيا بر مثال عاشق ديواري است كه بر او آفتاب تافته و جهد نكرد تا فهم كند كه آن تاب از ديوار نيست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم كلي دل بر ديوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پيوست او محروم ماند ابدا وَ حِيلَ بَينَهُمْ وَ بَينَ ما يشْتَهُونَ 121](#_Toc178846682)

[140. سپردن عرب هديه را يعني سبو را به غلامان خليفه 122](#_Toc178846683)

[141. حكايت ماجراي نحوي در کشتي با كشتيبان 122](#_Toc178846684)

[142. قبول كردن خليفه هديه را و عطاي بسيار فرمودن با كمال بي نيازي از آن هديه 123](#_Toc178846685)

[143. در صفت پير و مطاوعت کردن با او 126](#_Toc178846686)

[144. وصيت كردن رسول خدا (ص) مر علي (ع) را كه چون هر كسي به نوع طاعتي تقرب بحق جويد، تو تقرب جوي بصحبت عاقل و بندۀ خاص تا از ايشان همه پيش قدم باشي. قال النبي اذا تقرب الناس الي خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الي ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرحات والزلفي عند الناس في الدنيا و عند الله في الاخره 127](#_Toc178846687)

[145. كبودي زدن مرد قزويني بر شانه گاه و پشيمان شدن او به سبب زخم سوزن 128](#_Toc178846688)

[146. رفتن گرگ و روباه در خدمت شير به شكار 129](#_Toc178846689)

[147. امتحان كردن شير گرگ را و گفتن كه اين صيدها را قسمت کن 130](#_Toc178846690)

[148. قصۀ آن كس كه در ياري بكوفت، از درون گفت كيست؟ گفت منم، گفت چون تو تويي در نمي گشايم که کسي از ياران را نشناسم كه من باشد 131](#_Toc178846691)

[149. خواندن آن يار، يار خود را پس از بربيت يافتن 132](#_Toc178846692)

[150. روي در کشيدن سخن از ملالت مستمعان 132](#_Toc178846693)

[151. ادب كردن شير گرگ را بجهة بي ادبي او 133](#_Toc178846694)

[152. تهديد كردن نوح عليه السلام مر قوم را كه با من مپيچيد كه من رو پوشم در ميان پس به حقيقت با خداي مي پيچيد اي مخذولان 133](#_Toc178846695)

[153. نشاندن پادشاهان صوفيان عارف را پيش روي خويش تا چشمشان بديشان روشن شود 134](#_Toc178846696)

[154. آمدن مهمان پيش يوسف عليه السلام و تقاضا كردن يوسف از او تحفه و ارمغان 135](#_Toc178846697)

[155. طلب کردن يوسف عليه السلام ارمغان از ميهمان 135](#_Toc178846698)

[156. گفتن مهمان يوسف عليه السلام را كه ارمغان بهر تو آئينه آورده ام تا چون در آن نگري مرا ياد آوري 136](#_Toc178846699)

[157. مرتد شدن كاتب وحي بسبب آنكه پرتو وحي بر وي زد و آن آيه را پيش از پيغمبر خواند و گفت من هم محل وحيم 137](#_Toc178846700)

[158. دعا كردن بلعم باعور كه موسي و قومش را از اين شهر كه حصار داده اند بي مراد باز گردان و مستجاب شدن 140](#_Toc178846701)

[159. اعتماد كردن هاروت و ماروت بر عصمت خويش در هر فتنه اي 141](#_Toc178846702)

[160. باقي قصۀ هاروت و ماروت و نكال و عقوبت ايشان 142](#_Toc178846703)

[161. به عيادت رفتن كر بر همسايۀ رنجور خويش 142](#_Toc178846704)

[162. در بيان آنکه اول كسي كه در مقابله نصّ صريح قياس آورد ابليس عليه اللعنه بود 144](#_Toc178846705)

[163. در بيان آن كه حال خود و مستي خود پنهان بايد داشت 145](#_Toc178846706)

[164. قصۀ مري كردن روميان و چينيان در صفت نقاشي 146](#_Toc178846707)

[165. پرسيدن پيغمبر صلي الله عليه وآله مر زيد را که امروز چوني و چگونه از خواب برخاستي و جواب او كه "اصبحت مومنا حقا" 147](#_Toc178846708)

[166. بقيه جواب گفتن زيد رسول خدا صلي الله عليه و آله را که احوال خلق بر من پوشيده نيست و همه را ميشناسم 148](#_Toc178846709)

[167. متهم كردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را كه آن ميوه هاي ترونده كه مي آورديم او خورده است 150](#_Toc178846710)

[168. بقيه حکايت زيد با پيغمبر صلي الله عليه و آله و جواب او به آنحضرت 151](#_Toc178846711)

[169. حکايت ماهي گير و مرد جوان و گمان او که ماهي گير سليمانست 152](#_Toc178846712)

[170. گفتن پيغمبر صلي الله عليه اله مر زيد را كه اين سرّ را فاش تر از اين مکن 153](#_Toc178846713)

[171. آتش افتادن در شهر به ايام عمر 155](#_Toc178846714)

[172. خدو انداختن خصم بر روي امير المؤمنين علي عليه السلام و انداختن آن حضرت شمشير را از دست 156](#_Toc178846715)

[173. سؤال كردن آن كافر از آن حضرت كه چون بر من ظفر يافتي چرا از قتل من اعراض فرمودي و مرا نکشتي؟ 157](#_Toc178846716)

[174. جواب گفتن امير المؤمنين كه سبب افكندن شمشير چه بود در آن حالت 158](#_Toc178846717)

[175. گفتن پيغمبر به گوش ركابدار امير المؤمنين علي (ع) كه هر آينه كشتن علي بدست تو خواهد بود 160](#_Toc178846718)

[176. تعجب كردن آدم از فعل ابليس و عذر آوردن و توبه کردن 162](#_Toc178846719)

[177. بقيه قصه امير المؤمنين علي عليه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خوني خويش 163](#_Toc178846720)

[178. افتادن ركابدار در پاي امير المومنين علي عليه السلام كه اي امير مرا بكش و از اين بليه برهان 163](#_Toc178846721)

[179. بيان آنكه فتح طلبيدن پيغمبر صلي الله عليه و آله در مكه و غيرها جهت دوستي ملك دنيا نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالبها کلاب" 164](#_Toc178846722)

[180. گفتن امير المؤمنين عليه السلام با قرين خود كه چون خدو انداختي در روي من نفس من جنبيد و اخلاص عمل نماند. مانع كشتن تو آن شد. 165](#_Toc178846723)

[181. خاتمۀ دفتر اول مثنوي معنوي مولوي 165](#_Toc178846724)

[**پايان دفتر اول**](#_Toc178846725)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| **دفتر اول مثنوي**    **تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد  صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)  **لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد. فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:** [**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org) | | |
| **1. ني نامه** | | |
| بشنو از ني، چون حكايت ميكند کز نيستان تا مرا ببريده اند سينه خواهم شرحه شرحه از فراق هر كسي كاو دور ماند از اصل ِ خويش من به هر جمعيتي نالان شدم هر كسي از ظنّ خود، شد يار من سِرّ من از نالۀ من دور نيست تن ز جان و، جان ز تن مستور نيست آتش است اين بانگِ ناي و، نيست، باد آتش ِعشق است كاندر ني فتاد ني حريف هر كه از ياري بُريد همچو ني زهري و ترياقي كه ديد؟ ني حديث راهِ پُر خون ميكند دو دهان داريم گويا همچو ني يکدهان نالان شده سوي شما ليک داند، هر که او را منظر است دمدمه اين ناي از دمهاي اوست محرم اين هوش، جز بي هوش نيست گر نبودي ناله ني را ثمر در غم ما روزها بيگاه شد روزها گر رفت، گو رو، باك نيست هر كه جز ماهي، ز آبش سير شد درنيابد حال پخته، هيچ خام باده در جوشش گداي جوش ِ ماست باده از ما مست شد، ني ما از او بر سماع راست هر تن چير نيست بند بگسل، باش آزاد، اي پسر گر بريزي بحر را در كوزه اي كوزۀ چشم حريصان پُر نشد هر كه را جامه ز عشقي چاك شد شاد باش اي عشق ِ خوش سوداي ما اي دواي نخوت و ناموس ما جسم ِ خاك از عشق بر افلاك شد عشق، جان طور آمد عاشقا ِسّر، پنهان است اندر زير و بم آنچه ني ميگويد اندر اين دو باب با لب دمساز خود گر جفتمي هر كه او از همزباني شد جدا چون كه ُگل رفت و گلستان در گذشت چونکه ُگل رفت و گلستان شد خراب جمله معشوق است و، عاشق پرده اي چون نباشد عشق را پرواي او پَر و بال ِ ما کمندِ عشق اوست من چگونه هوش دارم پيش و پس؟ نور او در يمن و يسر و تحت و فوق عشق خواهد كاين سخن بيرون بود آينه ات داني چرا غمّاز نيست؟ آينه کز زنگ آلايش جُداست رو تو زنگار از رُخ او پاک کن اين حقيقت را شنو از گوش ِ دل فهم اگر داريد، جان را ره دهيد |  | واز جدائي ها شكايت ميكند از نفيرم مرد و زن ناليده اند تا بگويم شرح درد اشتياق  باز جويد روزگار وصل ِ خويش  جفت بَد حالان و خوش حالان شدم  از درون من نَجَست اسرار من  ليك چشم و گوش را آن نور نيست  ليك كس را ديدِ جان دستور نيست  هر كه اين آتش ندارد، نيست باد جوشش عشق است كاندر مي فتاد پرده هايش پرده هاي ما دريد همچو ني دمساز و مشتاقي كه ديد؟ قصه هاي عشق ِ مجنون ميكند يک دهان پنهانست در لبهاي وي  هاي و هوئي در فکنده در سما  کاين دهان اين سري هم، زآن سَر است  هاي و هوي روح از هيهاي اوست  مر زبان را مشتري، جز گوش نيست  ني جهانرا پُر نکردي از شکر  روزها با سوزها همراه شد تو بمان، اي آنكه چون تو، پاك نيست  هر كه بي روزيست، روزش دير شد پس سخن كوتاه بايد، والسلام  چرخ در گردش اسير هوش ِ ماست  قالب از ما هست شد، ني ما از او  طعمه هر مرغکي انجير نيست  چند باشي بند سيم و بند زر چند ُگنجد؟ قسمت يك روزه اي  تا صدف قانع نشد، پُر دُرّ نشد او ز حرص و عيب كلـّي پاك شد اي طبيب جمله علتهاي ما اي تو افلاطون و جالينوس ما كوه در رقص آمد و چالاك شد طور مست و، خَرّ موسي صاعقا فاش اگر گويم جهان بر هم زنم  گر بگويم من، جهان گردد خراب  همچو ني من گفتنيها گفتمي  بينوا شد، گر چه دارد صد نوا نشنوي زآن پس ز بلبل سر گذشت  بوي ُگل را از که جوئيم؟ از ُگلاب  زنده معشوق است و، عاشق مُرده اي  او چو مرغي ماند بي پر، واي، او مو کشانش ميکشد تا کوي دوست  چون نباشد نور يارم پيش و پس  بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق  آينه غمّاز نبود، چون بود؟ زآنکه زنگار از رخش ممتاز نيست پُر شعاع نور خورشيد خداست  بعد از آن، آن نور را ادراک کن  تا برون آئي به کلي، زآب و گِل  بعد از آن، از شوق، پا در ره نهيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **2. حکايت عاشق شدن پادشاه بر كنيزك و بيمار شدن كنيزك و تدبير در صحت او** | | |
| بشنويد اي دوستان اين داستان نقد حال خويش را گر پي بريم بود شاهي در زماني پيش از اين اتفاقا شاه روزي شد سوار بهر صيدي ميشد او بر کوه و دشت يك كنيزك ديد شه بر شاه راه مرغ جانش در قفس چون مي طپيد چون خريد او را و برخوردار شد آن يكي خر داشت، پالانش نبود كوزه بودش، آب مي نامد به دست شه طبيبان جمع كرد از چپ و راست جان من سهل است، جان جانم اوست هر كه درمان كرد مر جان مرا جمله گفتندش: كه جانبازي كنيم هر يكي از ما مسيح عالمي است "گر خدا خواهد" نگفتند از بطر تركِ استثنا، مرادم قسوتي است اي بسا ناورده استثنا، به گفت هر چه كردند از علاج و از دوا آن كنيزك از مرض چون موي شد چون قضا آيد، طبيب ابله شود از قضا سركنگبين صفرا فزود از هليله قبض شد، اطلاق رفت سستي دل شد فزون و خواب کم شربت و ادويه و اسباب او |  | خود حقيقت نقد حال ماست آن  هم زدنيا، هم ز عقبي، بر خوريم  ملك دنيا بودش و، هم ملك دين  با خواص خويش از بهر شكار ناگهان در دام ِ عشق او صيد گشت  شد غلام آن كنيزك جان ِ شاه  داد مال و آن كنيزك را خريد آن كنيزك از قضا بيمار شد يافت پالان، گرگ، خر را در ربود آب را چون يافت، خود كوزه شكست  گفت: جان هر دو در دست شماست  دردمند و خسته ام، درمانم اوست  برد گنج و دُرّ و مرجان مرا فهم گرد آريم و انبازي كنيم  هر الم را در كف ما مرهمي است  پس خدا بنمودشان عجز بشر ني همين گفتن، كه عارض حالتي است  جان او با جان استثناست جفت  گشت رنج افزون و حاجت ناروا چشم شاه از اشكِ خون چون جوي شد آن دوا در نفع خود گمره شود  روغن بادام خشكي مينمود آب آتش را مدد شد همچو نفت  سوزش چشم و دل پر درد و غم  از طبيبان ريخت يکسر آب رو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **3. ظاهر شدن عجز طبيبان از معالجۀ كنيزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقيقي** | | |
| شه چو عجز آن طبيبان را بديد رفت در مسجد، سوي محراب شد چون به خويش آمد ز غرقاب فنا كاي كمينه بخششت ملك جهان حال ما و اين طبيبان، سر بسر اي هميشه حاجت ما را پناه ليك گفتي: گر چه ميدانم سِرَت چون بر آورد از ميان جان خروش در ميان گريه خوابش در ربود گفت: اي شه مژده، حاجاتت رواست چونكه آيد، او حكيم ِ حاذق است در علاجش سحر مطلق را ببين خفته بود، آن خواب ديد، آگاه شد چون رسيد آن وعده گاه و روز شد بود اندر منظره شه منتظر ديد شخصي، کاملي، پُر مايه اي ميرسيد از دور مانند هلال نيست وش باشد خيال اندر جهان بر خيالي صلحشان و جنگشان آن خيالاتي كه دام اولياست آن خيالي را كه شه در خواب ديد نور حق ظاهر بود اندر ولي آن ولي حق چو پيدا شد ز دور شه به جاي حاجيان واپيش رفت ضيف غيبي را چو استقبال کرد هر دو بحري آشنا آموخته آن يکي چون تشنه، وآنديگر چو آب گفت: معشوقم تو بودستي نه آن اي مرا تو مصطفي، من چون عمر |  | پا برهنه جانب مسجد دويد سجده گاه از اشك شه پر آب شد خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا من چه گويم؟ چون تو ميداني نهان  پيش لطفِ عام ِ تو باشد هدر  بار ديگر ما غلط كرديم راه  زود هم پيدا كنش بر ظاهرت  اندر آمد بحر بخشايش به جوش  ديد در خواب او، كه پيري رو نمود گر غريبي آيدت فردا ز ماست  صادقش دان، کاو امين و صادق است  در مزاجش قدرت حق را ببين  گشته مملوک کنيزک، شاه شد  آفتاب از شرق، اختر سوز شد تا ببيند آنچه بنمودند سر آفتابي در ميان سايه اي  نيست بود و هست، بر شكل خيال  تو جهاني بر خيالي بين روان  واز خيالي فخرشان و ننگشان  عكس مه رويان بُستان خداست  در رُخ مهمان همي آمد پديد نيک بين باشي، اگر اهل دلي  از سر و پايش همي ميتافت نور  پيش آن مهمان غيب خويش رفت  چون شکر گوئي که پيوست او بورد  هر دو جان، بي دوختن بر دوخته  آن يکي مخمور و، آن ديگر شراب  ليك كار از كار خيزد در جهان  از براي خدمتت بندم كمر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **4. در خواستن توفيق رعايت ادب و وخامت بي ادبي** | | |
| از خدا جوئيم توفيق ادب بي ادب تنها نه خود را داشت بد مائده از آسمان در ميرسيد در ميان قوم موسي چند كس منقطع شد خوان و نان از آسمان باز عيسي چون شفاعت كرد، حق مائده از آسمان شد عائده باز گستاخان ادب بگذاشتند کرد عيسي لابه ايشان را كه اين بد گماني كردن و حرص آوري زآن گدا رويان ناديده ز آز نان و خوان از آسمان شد منقطع ابر برنايد پي منع زكات هر چه بر تو آيد از ظلمات و غم هر كه بي باكي كند در راه دوست از ادب پر نور گشتست اين فلك بُد ز گستاخي كسوف آفتاب هر که گستاخي کند اندر طريق حال شاه و ميهمان برگو تمام |  | بي ادب محروم ماند از لطف رب  بلكه آتش در همه آفاق زد بي شري و بيع و بي گفت و شنيد بي ادب گفتند: كو سير و عدس؟  ماند رنج زرع و بيل و داسمان  خوان فرستاد و غنيمت بر طبق  چونکه گفت: انزل علينا مائده  چون گدايان زله ها برداشتند دائم است و كم نگردد از زمين  كفر باشد نزد خوان مهتري  آن در رحمت بر ايشان شد فراز بعد از آن زآن خوان نشد کس منتفع  وز زنا افتد وبا اندر جهات  آن ز بي باكي و گستاخيست هم  ره زن مردان شد و، نامرد اوست  وز ادب معصوم و پاك آمد ملك  شد عزازيلي ز جرات رد باب گردد اندر وادي حيرت غريق  زآنکه پاياني ندارد اين کلام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **5. ملاقات پادشاه با آن طبيب الهي که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند** | | |
| شه چو پيش ميهمان خويش رفت دست بگشاد و كنارانش گرفت دست و پيشانيش بوسيدن گرفت پرس پرسان مي كشيدش تا به صدر صبر تلخ آمد، وليکن عاقبت گفت: اي نور حق و دفع حرج اي لقاي تو جواب هر سؤال ترجماني هر چه ما را در دل است مرحبا يا مجتبي يا مرتضي أنت مولي القوم من لا يشتهي |  | شاه بود او، ليک بس درويش رفت  همچو عشق اندر دل و جانش گرفت  از مقام و راه پرسيدن گرفت  گفت: گنجي يافتم آخر به صبر ميوۀ شيرين دهد، پر منفعت  معني "الصبر مفتاح الفرج"  مشكل از تو حل شود بي قيل و قال  دست گيري هر كه پايش در گِل است  "إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا" قد ردي كَلَّا لَئِنْ لَمْ ينته |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **6. بردن پادشاه طبيب را بر سر بيمار تا حال او را ببيند** | | |
| چون گذشت آن مجلس و خوان ِ كرم قصۀ رنجور و رنجوري بخواند رنگ رو و نبض و قاروره بديد گفت: هر دارو كه ايشان كرده اند بي خبر بودند از حال درون ديد رنج و، كشف شد بر وي نهفت رنجش از صفرا و از سودا نبود ديد از زاريش، كاو زار دل است عاشقي پيداست از زاري دل علت عاشق ز علتها جداست عاشقي گر زين سر و، گر زان سر است هر چه گويم عشق را شرح و بيان گر چه تفسير زبان روشنگر است چون قلم اندر نوشتن مي شتافت چون سخن در وصف اين حالت رسيد عقل در شرحش چو خر در گِل بخفت آفتاب آمد دليل آفتاب از وي ار سايه نشاني ميدهد سايه خواب آرد تو را همچون سمر خود غريبي در جهان چون شمس نيست شمس در خارج اگر چه هست فرد ليک شمسي که از او شد هست اثير در تصور، ذات او را، ُگنج كو؟ شمس تبريزي که نور مطلق است چون حديث روي شمس الدين رسيد واجب آمد چونكه بُردم نام او اين نفس جان، دامنم بر تافتست کز براي حق صحبت سالها تا زمين و آسمان خندان شود گفتم: اي دور اوفتاده از حبيب لا تكلفني فإني في الفنا كل شيئي قاله غير المفيق هر چه ميگويد موافق چون نبود من چه گويم؟ يك رگم هشيار نيست خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست شرح اين هجران و اين خون جگر قال أطعمني فإني جائع صوفي ابن الوقت باشد اي رفيق صوفي ابن الحال باشد در مثال تو مگر خود مرد صوفي نيستي؟ گفتمش پوشيده خوشتر سرّ يار خوشتر آن باشد كه سرّ دلبران گفت: مكشوف و برهنه بي غلول باز گو اسرار و رمز مرسلين پرده بردار و برهنه گو كه من گفتم: ار عريان شود او در عيان آرزو ميخواه، ليك اندازه خواه آفتابي كز وي اين عالم فروخت فتنه و آشوب و خون ريزي مجوي اين ندارد آخر، از آغاز گوي تا نگردد خون دل و جان جهان فتنه و آشوب و خون ريزي مجو اين ندارد آخر از آغاز گو |  | دست او بگرفت و بُرد اندر حرم  بعد از آن در پيش رنجورش نشاند هم علاماتش، هم اسبابش شنيد آن عمارت نيست ويران كرده اند أستعيذ الله مما يفترون  ليك پنهان كرد و، با سلطان نگفت  بوي هر هيزم پديد آيد ز دود تن خوش است و، او گرفتار دل است  نيست بيماري چو بيماري دل  عشق اصطرلاب اسرار خداست  عاقبت ما را بدان شه رهبر است  چون به عشق آيم خجل گردم از آن  ليك عشق بي زبان روشنتر است  چون به عشق آمد، قلم بر خود شكافت  هم قلم بشکست و هم کاغذ دريد  شرح عشق و عاشقي هم عشق گفت  گر دليلت بايد، از وي رو متاب  شمس هر دم نور جاني ميدهد چون بر آيد شمس انْشَقَّ القمر شمس ِ جان باقيي كش امس نيست  مثل آن هم ميتوان تصوير كرد نبودش در ذهن و در خارج نظير تا در آيد در تصور مثل او آفتاب است و ز انوار حق است  شمس چارم آسمان سر در كشيد شرح كردن رمزي از انعام او بوي پيراهان يوسف يافتست  باز گو رمزي از آن خوش حالها عقل و روح و ديده صد چندان شود همچو بيماري که دور است از طبيب  كلت أفهامي فلا أحصي ثنا إن تكلف أو تصلف لا يليق  چون تکلف نيک نالايق نبود  شرح آن ياري كه او را يار نيست  کاين دليل هستي و هستي خطاست  اين زمان بگذار تا وقت دگر و اعتجل فالوقت سيف قاطع  نيست فردا گفتن از شرط طريق  گرچه هر دو فارقند از ماه و سال  هست را از نسيه خيزد نيستي  خود تو در ضمن حكايت گوش دار گفته آيد در حديث ديگران  باز گو زجرم مده اي بوالفضول آشكارا به كه پنهان ذكر دين  مي نگنجم با صنم در پيرهن  ني تو ماني، ني كنارت، ني ميان  بر نتابد كوه را يك برگِ كاه  اندكي گر بيش تابد، جمله سوخت  بيش از اين از شمس تبريزي مگوي  رو تمام اين حكايت باز گوي  لب بدوز و ديده بر بند اين زمان  بيش از اين از شمس تبريزي مگو  رو تمام آن حکايت باز گو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **7. خلوت طلبيدن آن ولي از پادشاه جهت دريافتن رنج كنيزك** | | |
| چون حکيم از اين سخن آگاه شد گفت: اي شه، خلوتي كن خانه را كس ندارد گوش در دهليزها خانه خالي کرد شاه و شد برون خانه خالي ماند و، يك ديار ني نرم نرمك گفت: شهر تو كجاست؟ واندر آن شهر از قرابت كيستت؟ دست بر نبضش نهاد و يك به يك چون كسي را خار در پايش خلد وز سر سوزن، همي جويد سرش خار در پا شد چنين دشوار ياب خار دل را گر بديدي هر خسي كس به زير دم خر، خاري نهد خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد آن لگد، کي دفع خار او کند؟ بر جهد آن خار محكمتر زند آن حكيم خارچين استاد بود زآن كنيزك بر طريق داستان با حكيم او رازها ميگفت فاش سوي قصه گفتنش ميداشت گوش تا كه نبض از نام كي گردد جهان دوستان شهر او را بر شمرد گفت: چون بيرون شدي از شهر خويش نام شهري گفت و زآن هم در گذشت خواجگان و شهرها را يك به يك شهر شهر و خانه خانه قصه كرد نبض او بر حال خود بُد بي گزند آه سردي برکشيد آن ماه روي گفت: بازرگانم آنجا آوريد در بر خود داشت ششماه و فروخت نبض جست و روي سرخ و زرد شد چون ز رنجور آن حكيم اين راز يافت گفت: كوي او كدام است در گذر گفت آنگه، آن حکيم با صواب گفت: دانستم كه رنجت چيست، زود شاد باش و فارغ و ايمن، كه من من غم تو ميخورم، تو غم مخَر هان و هان اين راز را با كس مگو تا تواني پيش کس مگشاي راز چون كه اسرارت نهان در دل شود گفت پيغمبر: هر آنکو سر نهفت دانه چون اندر زمين پنهان شود زرّ و نقره گر نبودندي نهان وعده ها و لطفهاي آن حكيم وعده ها باشد حقيقي دل پذير وعدۀ اهل كرم گنج روان وعده را بايد وفا کردن تمام |  | وز درون همداستان شاه شد  دور كن هم خويش و هم بيگانه را تا بپرسم از كنيزك چيزها تا بپرسد از کنيزک او فسون  جز طبيب و جز همان بيمار، ني  كه علاج اهل هر شهري جداست  خويشي و پيوستگي با چيستت؟  باز ميپرسيد از جور فلك  پاي خود را بر سر زانو نهد ور نيابد ميكند با لب ترش  خار در دل چون بود؟ واده جواب  دست كي بودي غمان را بر كسي  خر نداند دفع آن، بر ميجهد جفته مي انداخت، صد جا زخم كرد حاذقي بايد که بر مرکز تند  عاقلي بايد كه خاري بر كند دست ميزد، جا به جا مي آزمود باز مي پرسيد حال دوستان  از مقام و خواجگان و شهر تاش  سوي نبض و جستنش ميداشت هوش  او بود مقصود جانش در جهان  بعد از آن شهر دگر را نام برد در كدامين شهر ميبودي تو بيش؟  رنگ روي و نبض او ديگر نگشت  باز گفت از جاي و از نان و نمك  ني رگش جنبيد و، ني رخ گشت زرد تا بپرسيد از سمرقند چو قند آب از چشمش روان شد همچو جوي  خواجه اي زرگر در آن شهرم خريد  چون بگفت اين، زآتش غم برفروخت  كز سمرقندي، زرگر فرد شد اصل آن درد و بلا را باز يافت  او سر پل گفت و كوي غاتفر آن کنيزک را، که رستي از عذاب  در علاجت سحرها خواهم نمود آن كنم با تو، كه باران با چمن  بر تو من مشفق ترم از صد پدر گر چه شاه از تو كند بس جستجو بر کسي اين در مکن زنهار باز  آن مرادت زودتر حاصل شود زود گردد با مراد خويش جفت  سِرّ آن، سر سبزي بستان شود پرورش كي يافتندي زير كان؟  كرد آن رنجور را ايمن ز بيم  وعده ها باشد مجازي تاسه گير وعدۀ نااهل شد رنج روان  ور نخواهي کرد، باشي سرد و خام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **8. دريافتن آن طبيب الهي رنج کنيزک را و بشاه وانمودن** | | |
| آن حکيم مهربان چون راز يافت بعد از آن برخاست، عزم شاه كرد شاه گفت: اکنون بگو تدبير چيست؟ گفت: تدبير آن بود، كان مرد را تا شود محبوب تو خوشدل، بدو قاصدي بفرست کاخبارش کنند مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور چون ببيند سيم و زر، آن بينوا زر خرد را واله و شيدا کند زر اگر چه عقل ميآرد، وليک |  | صورت رنج کنيزک باز يافت  شاه را زآن شمه اي آگاه كرد در چنين غم، موجب تأخير چيست؟  حاضر آريم از پي اين درد را گردد آسان اين همه مشکل، بدو  طالب اين فضل و ايثارش کنند  با زر و خلعت بده او را غرور بهر زر، گردد ز خان و مان جدا  خاصه مفلس را که خوش رسوا کند  مردِ عاقل يابد او را نيک نيک |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **9. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر** | | |
| چونکه سلطان از حکيم آنرا شنيد گفت: فرمان تو را، فرمان کنم پس فرستاد آن طرف يك دو رسول تا سمرقند آمدند آن دو امير كاي لطيف استاد كامل معرفت نك فلان شه، از براي زرگري اينك اين خلعت بگير و زر و سيم مرد، مال و خلعت بسيار ديد اندر آمد شادمان در راه مرد اسب تازي بر نشست و شاد تاخت اي شده اندر سفر با صد رضا در خيالش ملك و عز و مهتري چون رسيد از راه آن مرد غريب سوي شاهنشاه بردش خوش به ناز شاه ديد او را و بس تعظيم كرد پس بفرمودش که بر سازد ز زر هم ز انواع اواني بي عدد زر گرفت آنمرد و شد مشغول کار پس حكيمش گفت: كاي سلطان مه تا كنيزك در وصالش خوش شود شه بدو بخشيد آن مه روي را مدت شش ماه ميراندند كام بعد از آن از بهر او شربت بساخت چون ز رنجوري جمال او نماند چون كه زشت و ناخوش و رخ زرد شد عشقهايي كز پي رنگي بود كاش كان هم ننگ بودي يك سري خون دويد از چشم همچون جوي او دشمن طاوس آمد، پرّ او چونکه زرگر از مرض بد حال شد گفت: من آن آهويم كز ناف من اي من آن روباهِ صحرا، كز كمين اي من آن پيلي كه زخم پيل بان آن كه كشتستم پي مادون من بر من است امروز و فردا بر وي است گر چه ديوار افكند سايۀ دراز اين جهان كوه است و فعل ما ندا اين بگفت و رفت در دم زير خاك زآنكه عشق مردگان پاينده نيست عشق زنده در روان و در بصر عشق آن زنده گزين كاو باقي است عشق آن بگزين كه جمله انبيا تو مگو: ما را بدان شه بار نيست |  | پند او را از دل و از جان شنيد  هر چه گوئي آنچنان کن، آن کنم  حاذقان و كافيان بس عدول  پيش آن زرگر ز شاهنشه بشير فاش اندر شهرها از تو صفت  اختيارت كرد، زيرا مهتري  چون بيايي خاص باشي و نديم  غره شد، از شهر و فرزندان بُريد بي خبر كان شاه، قصد جانش كرد خونبهاي خويش را خلعت شناخت  خود به پاي خويش تا سوء القضا گفت عزرائيل: رو آري بري  اندر آوردش به پيش شه طبيب  تا بسوزد بر سر شمع طراز مخزن زر را بدو تسليم كرد از سوار و طوق و خلخال و کمر  کانچنان در بزم شاهنشه سزد  بيخبر زاينحالت و اين کار زار  آن كنيزك را بدين خواجه بده  زآب وصلش، دفع اين آتش شود جفت كرد آن هر دو صحبت جوي را تا به صحت آمد آن دختر تمام  تا بخورد و پيش دختر ميگداخت  جان دختر در وبال او نماند اندك اندك در دل او سرد شد عشق نبود، عاقبت ننگي بود تا نرفتي بر وي آن بد داوري  دشمن جان وي آمد، روي او اي بسا شه را بكشته، فرّ او وز گدازش شخص او چون نال شد  ريخت آن صياد خون صاف من  سر بريدندم براي پوستين  ريخت خونم از براي استخوان  مينداند كه نخسبد خون من  خون چون من كس، چنين ضايع كي است؟  باز گردد سوي او آن سايه باز سوي ما آيد نداها را صدا آن كنيزك شد ز عشق و رنج پاك  زآنكه مرده سوي ما آينده نيست  هر دمي باشد ز غنچه تازه تر واز شراب جان فزايت ساقي است  يافتند از عشق او كار و كيا با كريمان كارها دشوار نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **10. بيان آن كه كشتن مرد زرگر به اشاره الهي بود نه بهواي نفس** | | |
| كشتن آن مرد بر دست حكيم او نكشتش از براي طبع شاه آن پسر را كش خضر، ببريد حلق آنكه از حق يابد او وحي و خطاب آنكه جان بخشد، اگر بكشد رواست همچو اسماعيل پيشش سر بنه تا بماند جانت خندان تا ابد عاشقان جام فرح آنگه كِشند شاه، آن خون از پي شهوت نكرد تو گمان بردي كه كرد آلودگي بگذر از ظن خطا، اي بدگمان بهر آن است اين رياضت وين جفا بهر آن است امتحان نيك و بد گر نبودي كارش الهام اله پاك بود از شهوت و حرص و هوا گر خِضر در بحر كشتي را شكست وَهم موسي با همه نور و هنر آن ُگل سرخ است، تو خونش مخوان گر بُدي خون مسلمان كام او مي بلرزد عرش از مدح شقي شاه بود و شاه بس آگاه بود آن كسي را كش چنين شاهي ُكشد قهر خاصي، از براي لطف عام نيم جان بستاند و، صد جان دهد گر نديدي سود او در قهر او طفل ميترسد ز نيش احتجام تو قياس از خويش ميگيري، وليك پيشتر آ تا بگويم قصه اي |  | ني پي اوميد بود و ني ز بيم  تا نيامد امر و الهام از اله  سرّ آن را درنيابد عام خلق  هر چه فرمايد، بود عين صواب  نايب است و دست او دست خداست  شاد و خندان پيش تيغش جان بده  همچو جان پاكِ احمد با احد كه به دست خويش خوبانشان ُكشند تو رها كن بد گماني و نبرد در صفا، غش كي هلد پالودگي  انّ بعض الظنّ اتم آخر بخوان  تا بر آرد كوره از نقره جفا تا بجوشد، بر سر آرد زر ز بَد او سگي بودي دراننده، نه شاه  نيك كرد او، ليك نيك بد نما صد درستي در شكست خضر هست  شد از آن محجوب، تو بي پر مپر مست عقل است او، تو مجنونش مدان  كافرم گر بُردمي من نام او بد گمان گردد ز مدحش متقي  خاص بود و خاصۀ الله بود سوي تخت و بهترين جاهي ِكشد شرع ميدارد روا، بگذار کام  آنچه در وهمت نيايد، آن دهد  كي شدي آن لطف مطلق قهر جو؟ مادر مشفق در آن غم شاد كام  دور دور افتاده اي، بنگر تو نيك بو که يابي از بيانم حصه اي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **11. حكايت مرد بقال و طوطي و روغن ريختن طوطي در دكان** | | |
| بود بقالي و او را طوطيي بر دكان بودي نگهبان دكان در خطاب آدمي ناطق بدي خواجه روزي سوي خانه رفته بود گربه اي بر جست ناگه از دکان جست از صدر دكان، سويي گريخت از سوي خانه بيامد خواجه اش ديد پُر روغن دكان و جاش چرب روزكي چندي سخن كوتاه كرد ريش بر ميكند و ميگفت: اي دريغ دست من بشكسته بودي آن زمان هديه ها ميداد هر درويش را بعد سه روز و سه شب حيران و زار با هزاران غصه و غم گشتهِ جفت مينمود آن مرغ را هر گون شگفت دمبدم ميگفت از هر در سخن بر اميد آنکه مرغ آيد بگفت  جولقيي سر برهنه مي گذشت طوطي اندر گفت آمد در زمان از چه اي كل با كلان آميختي؟ از قياسش خنده آمد خلق را كار پاكان را قياس از خود مگير جمله عالم، زين سبب گمراه شد اشقيا را ديده بينا نبود همسري با انبيا برداشتند گفته اينك: ما بشر ايشان بشر اين ندانستند ايشان از عمي هر دو گون زنبور خوردند از محل هر دو گون آهو گيا خوردند و آب هر دو ني خوردند از يك آب خَر صد هزاران اين چنين اشباه بين اين خورد، گردد پليدي زو جدا اين خورد، زايد همه بخل و حسد اين زمين پاك و، آن شورست و بد هر دو صورت گر بهم ماند رواست جز كه صاحب ذوق، كه شناسد بياب؟ جز که صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟ سحر را با معجزه كرده قياس ساحران با موسي از استيزه را زين عصا، تا آن عصا فرقيست ژرف لعنة الله، اين عمل را در قفا كافران اندر مري بوزينه طبع هر چه مردم ميكند بوزينه هم او گمان برده كه من کردم چو او اين كند از امر و، آن بهر ستيز آن منافق با موافق در نماز در نماز و روزه و حج و زكات مومنان را برد باشد عاقبت گر چه هر دو بر سر يك بازيند هر يكي سوي مقام خود رود مومنش گويند جانش خوش شود نام آن محبوب، از ذات وي است ميم و واو و ميم و نون تشريف نيست گر منافق خوانيش، اين نام دون گرنه اين نام اشتقاق دوزخ است زشتي اين نام بد، از حرف نيست حرف، ظرف آمد، در او معني چو آب بحر تلخ و بحر شيرين در جهان وانگه اين هر دو، ز يك اصلي روان زر قلب و زر نيكو در عيار هر كه را در جان خدا بنهد محك آنچه گفت: استفت قلبک مصطفي در دهان ِ زنده خاشاك ار جهد در هزاران لقمه يك خاشاكِ خُرد حس دنيا، نردبان اين جهان صحت اين حس، بجوئيد از طبيب صحت اين حس ز معموري تن شاهِ جان، مر جسم را ويران كند اي خنک جاني که بهر عشق و حال كرد ويران خانه بهر گنج زر آب را بُبريد و جو را پاك كرد پوست را بشكافت، پيكان را كشيد قلعه ويران كرد و از كافر سِتد كار بيچون را كه كيفيت نهد؟ گه چنين بنمايد و، گه ضد اين کاملان کز سِرّ تحقيق آگهند نه چنين حيران كه پشتش سوي اوست آن يكي را روي او شد سوي دوست روي هر يك مينگر ميدار پاس ديدن دانا عبادت، اين بود چون بسي ابليس آدم روي هست زانكه صياد آورد بانگِ صفير بشنود آن مرغ بانگ جنس خويش حرف درويشان بدزدد مردِ دون كار مردان روشني و گرمي است شير پشمين از براي كد كنند بو مسيلم را لقب كذاب ماند آن شراب حق ختامش مشك ناب |  | خوش نوا و سبز و گويا طوطيي  نكته گفتي با همه سوداگران  در نواي طوطيان حاذق بدي  بر دکان طوطي نگهباني نمود  بهر موشي، طوطيک از بيم جان  شيشه هاي روغن ُگل را بريخت  بر دكان بنشست فارغ خواجه وش  بر سرش زد، گشت طوطي كل ز ضرب  مرد بقال از ندامت آه كرد كافتاب نعمتم شد زير ميغ  كه زدم من بر سر آن خوش زبان  تا بيابد نطق مرغ خويش را بر دكان بنشسته بُد نوميدوار کاي عجب، اين مرغ کي آيد بگفت؟  واز تعجب، لب بدندان ميگرفت  تا كه باشد كاندر آيد او سخن  چشم او را با صور ميکرد جفت  با سر بي مو، چو پشت طاس و طشت  بانگ بر درويش بر زد: کايفلان  تو مگر از شيشه روغن ريختي؟  كو چو خود پنداشت صاحب دلق را گر چه ماند در نوشتن شير و، شير كم كسي ز ابدال حق آگاه شد نيک و بد در ديدشان يکسان نمود  اوليا را همچو خود پنداشتند ما و ايشان بستۀ خوابيم و خَور هست فرقي در ميان بي منتها ليك شد زآن نيش و، زين ديگر عسل  زين يكي سرگين شد و، زآن مشك ناب  اين يكي خالي و، آن پر از شكر فرقشان، هفتاد ساله راه بين  آن خورد، گردد همه نور خدا و آن خورد، زايد همه نور احد اين فرشتۀ پاك و، آن ديو است و دد آبِ تلخ و آبِ شيرين را صفاست  او شناسد آب خوش از شوره آب  شهد را ناخورده، کي داند ز موم؟  هر دو را بر مكر پندارد اساس  بر گرفته چون عصاي او عصا زين عمل تا آن عمل، راهي شگرف  رحمة الله، آن عمل را در وفا آفتي آمد درون سينه طبع  آن كند كز مرد بيند دم به دم  فرق را كي داند آن استيزه خو؟ بر سر استيزه رويان خاك ريز از پي استيزه آيد، ني نياز با منافق مومنان در برد و مات  بر منافق، مات اندر آخرت  ليک با هم مروزي و رازيند هر يكي بر وفق نام خود رود ور منافق تند و پر آتش شود نام اين مبغوض، ز آفات وي است  لفظ مومن جز پي تعريف نيست  همچو كژدم مي خلد در اندرون  پس چرا در وي مذاق دوزخ است؟  تلخي آن آب بحر، از ظرف نيست  بحر معني عِنْدَهُ أُمُّ الكتاب  در ميانشان بَرْزَخٌ لا يبغيان  درگذر زين هر دو رو تا اصل آن  بي محك هرگز نداني ز اعتبار هر يقين را باز داند او ز شك  آن کسي داند، که پُر بود از وفا  آنگه آرامد كه بيرونش نهد چون در آمد، حس زنده پي ببرد حس عقبا، نردبان آسمان  صحت آن حس بجوئيد از حبيب  صحت آن حس ز تخريب بدن  بعد ويرانيش آبادان كند بذل کرد او خان و مان و ملک و مال وز همان گنجش كند معمورتر بعد از آن در جو روان كرد آب خَورد پوست تازه بعد از آتش بردميد بعد از آن بر ساختش صد برج و سد اين كه گفتم هم ضرورت ميدهد جز كه حيراني نباشد كار دين  بيخود و حيران و مست و واله اند  بل چُنان حيران که غرق و مستِ دوست  وين يكي را روي او خود روي دوست  بو كه گردي تو ز خدمت رو شناس  فقح ابواب سعادت، اين بود  پس به هر دستي نشايد داد دست  تا فريبد مرغ را، آن مرغ گير از هوا آيد بيابد دام و نيش  تا بخواند بر سليمي زان فسون  كار دونان حيله و بي شرمي است  بو مسيلم را لقب احمد كنند مر محمد را اولو الالباب ماند باده را ختمش بود، گند و عذاب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **12. داستان پادشاه جهودان كه نصرانيان را مي كشت از بهر تعصب ملت خود و حکايت آن استاد و شاگرد** | | |
| بود شاهي در جهودان ظلم ساز عهد عيسي بود و نوبت آن او شاهِ احول كرد در راه خدا گفت استاد احولي را، كاندرآ چون درون خانه احول رفت زود گفت احول: زان دو شيشه من كدام گفت استاد: آن دو شيشه نيست، رو گفت: اي استا مرا طعنه مزن چون يكي بشكست هر دو شد ز چشم شيشه يك بود و به چشمش دو نمود خشم و شهوت، مرد را احول كند چون غرض آمد، هنر پوشيده شد چون دهد قاضي به دل رشوت قرار شاه از حقد جهودانه چنان صد هزاران مومن و مظلوم كشت |  | دشمن عيسي و نصراني گداز جان موسي او و، موسي جان او آن دو دمساز خدائي را جدا رو برون آر از وثاق آن شيشه را شيشه پيش چشم او دو مينمود  پيش تو آرم؟ بكن شرح تمام  احولي بگذار و افزون بين مشو گفت استا: زان دو يك را بر شكن  مرد احول گردد از ميلان و خشم  چون شكست آن شيشه را، ديگر نبود ز استقامت روح را مبدل كند صد حجاب از دل به سوي ديده شد كي شناسد ظالم از مظلوم زار؟ گشت احول، كالامان يا رب امان  كه پناهم دين موسي را و پشت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **13. حکايت وزير پادشاه و مکر او در تفريق ترسايان** | | |
| شه وزيري داشت رهزن عشوه دِه گفت: ترسايان پناه جان كنند با ملک گفت: اي شه اسرار جو كم كش ايشان را كه كشتن سود نيست سِر، پنهان است اندر صد غلاف شاه گفتش: پس بگو تدبير چيست؟ تا نماند در جهان نصرانئي |  | كاو بر آب از مكر بر بستي کره  دين خود را از ملك پنهان كنند کم ُکش ايشان را و دست از خون بشو  دين ندارد بوي، مشك و عود نيست  ظاهرش با توست و باطن بر خلاف  چارۀ آن مكر و آن تزوير چيست؟  ني هويدا دين و، ني پنهانئي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **14. تلبيس انديشيدن وزير با نصاري و مکر او** | | |
| گفت: اي شه گوش و دستم را ببر بعد از آن، در زير دار آور مرا بر مناديگاه كن، اين كار تو آنگهم از خود بران تا شهر دور چون شوند آنقوم از من دين پذير در ميانشان فتنه و شور افکنم آنچه خواهم کرد با نصرانيان چون شمارندم امين و رازدان واز حيل بفريبم ايشان را همه تا بدست خويش، خون خويشتن پس بگويم: من پسر ِ نصرانيم شاه واقف گشت از ايمان من خواستم تا دين ز شه پنهان كنم شاه بوئي برد از اسرار من گفت: گفت تو چو در نان سوزن است من از آن روزن بديدم حال تو گر نبودي جان عيسي چاره ام بهر عيسي جان سپارم، سر دهم جان دريغم نيست از عيسي، وليك حيف ميآيد مرا، كان دين پاك شكر يزدان را و عيسي را، كه ما واز جهودي، واز جهودان، رسته ايم دور، دور عيسي است، اي مردمان چون شمارندم امين و مقتدا چون وزير آن مکر را بر شه شمرد كرد با وي شاه، آن كاري كه گفت کرد رسوايش ميان انجمن راند او را جانب نصرانيان چون چنين ديدند ترسايانش، زار حال عالم اين چنين است، اي پسر |  | بيني ام بشكاف و لب، از حكم مر تا بخواهد يك شفاعتگر مرا بر سر راهي كه باشد چار سو تا در اندازم بر ايشان صد فتور کار ايشان، سر بسر شوريده گير  کاهنان، خيره شوند اندر فنم  آن نميآيد کنون اندر بيان  دام ديگر گون نهم در پيششان  واندر ايشان افکنم، صد دمدمه  بر زمين ريزند، کوته شد سخن  اي خداي، اي راز دان، ميداني ام  وز تعصب كرد قصد جان من  آنچه دين اوست، ظاهر آن كنم  متهم شد پيش شه گفتار من  از دل من، تا دل تو روزن است  حال ديدم، کي نيوشم قال تو؟ او جهودانه بكردي پاره ام  صد هزاران منتش بر جان نهم  واقفم بر علم دينش، نيك نيك  در ميان جاهلان گردد هلاك  گشته ايم اين دين حق را رهنما تا به زُنّار اين ميان را بسته ايم  بشنويد اسرار كيش او به جان  سر نهندم، جمله جويند اهتدا  از دلش انديشه را کلي ببرد خلق حيران مانده زان راز نهفت  تا که واقف شد ز حالش مرد و زن  كرد در دعوت شروع، او بعد از آن ميشدند اندر غم او اشکبار  از حسد ميخيزد اينها سر بسر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **15. جمع آمدن نصاري با وزير و راز گفتن او با ايشان** | | |
| صد هزاران مرد ترسا سوي او او بيان ميكرد با ايشان به راز او بيان ميکرد با ايشان فصيح او به ظاهر واعظ احكام بود بهر اين بعضي صحابه از رسول كاو چه آميزد ز اغراض نهان؟ فضل ظاهر را نجستندي از او مو به مو و ذره ذره مكر نفس گفت زان فصلي حذيفه با حسن موشکافان صحابه جمله شان دل بدو دادند ترسايان تمام در درون سينه مِهرش كاشتند او به سر دجال يك چشم لعين صد هزاران دام و دانست، اي خدا دمبدم پا بستۀ دام نويم ميرهاني هر دمي ما را و باز ما در اين انبار گندم ميكنيم مي نينديشيم آخر ما به هوش موش تا انبار ما حفره زدست اول اي جان، دفع شرّ موش كن بشنو از اخبار آن صدر الصدور گر نه موش دزد در انبار ماست ريزه ريزه صدق هر روزه، چرا بس ستارۀ آتش از آهن جهيد ليك در ظلمت يكي دزدي نهان مي ُكشد استارگان را يك به يك چون عناياتت شود با ما مقيم گر هزاران دام باشد هر قدم هر شبي از دام تن، ارواح را ميرهند ارواح هر شب زين قفس شب ز زندان بي خبر زندانيان ني غم و انديشۀ سود و زيان |  | اندك اندك جمع شد در كوي او سرّ انکليون و، زُنّار و نماز دائما ز افعال و اقوال مسيح  ليك در باطن، صفير و دام بود ملتمس بودند مكر نفس غول  در عبادتها و در اخلاص جان  عيب باطن را بجستندي، كه كو؟ مي شناسيدند چون گل از كرفس  تا بدان شد وعظ تذکيرش حسن  خيره گشتندي در آن وعظ و بيان  خود چه باشد قوت تقليد عام؟ نايب عيسيش مي پنداشتند اي خدا فرياد رس، نعم المعين  ما چو مرغان حريص بي نوا هر يكي گر باز و سيمرغي شويم  سوي دامي ميرويم اي بي نياز گندم جمع آمده گم ميكنيم  كين خلل در گندم است از مكر موش  وز فنش انبار ما ويران شدست  وانگه اندر جمع گندم جوش كن  لا صلاة تمّ الا بالحضور گندم اعمال چل ساله كجاست؟ جمع مي نايد در اين انبار ما؟ وآن دل سوزيده پذرفت و كشيد مي نهد انگشت بر استارگان  تا كه نفروزد چراغي از فلك  کي بود بيمي از آن دزد لئيم؟ چون تو با مايي نباشد هيچ غم  ميرهاني، مي َكني الواح را فارغان، نه حاكم و محكوم كس  شب ز دولت بي خبر سلطانيان  ني خيال اين فلان و آن فلان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **16. تمثيل مرد عارف و تفسير الله يتوفي الانفس حين موتها الخ** | | |
| حال عارف اين بود بي خواب هم خفته از احوال دنيا روز و شب آن كه او پنجه نبيند در رقم شمه اي زين حال، عارف وانمود رفته در صحراي بيچون جانشان ُترکِ روز آخر چو بازرين سپر ميل هر جاني بسوي تن بود از صفيري، باز دام اندر كشي چونکه نور صبحدم سر بر زند فالِقُ الْإِصْباح، اسرافيل وار روحهاي منبسط را تن كند اسب جانها را كند عاري ز زين ليك بهر آن كه روز آيند باز تا كه روزش واكشد زان مرغزار كاش چون اصحاب كهف آن روح را تا از اين طوفان بيداري و هوش اي بسا اصحاب كهف اندر جهان غار با تو، يار با تو در سرود باز دان، کز چيست اين روپوشها؟ |  | گفت ايزد هُمْ رُقُودٌ، زين مرم  چون قلم در پنجۀ تقليب رب  فعل پندارد به جنبش از قلم  خلق را هم خواب حسي در ربود روحشان آسوده و ابدانشان  هندوي شب را به تيغ افکند سر  هر تني از روح آبستن بود  جمله را در داد و در داور كشي  کرکس زرين گردون پر زند  جمله را در صورت آرد زان ديار هر تني را باز آبستن كند سر "النوم اخ الموت" است اين  بر نهد بر پايشان بند دراز و از چراگاه آردش در زير بار حفظ كردي، يا چو كشتي نوح را وارهيدي اين ضمير و چشم و گوش  پهلوي تو، پيش تو هست اين زمان  مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟ ختم حق بر چشم ها و گوشها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **17. سوال کردن خليفه از ليلي و جواب دادن ليلي او را** | | |
| گفت ليلي را خليفه: كان توئي؟ از دگر خوبان تو افزون نيستي ديدۀ مجنون اگر بودي تو را باخودي تو، ليک مجنون بيخود است هر كه بيدار است او در خواب تر هر که در خواب است، بيداريش به چون به حق بيدار نبود جان ما جان همه روز از لگدكوب خيال ني صفا ميماندش، ني لطف و فر خفته آن باشد كه او از هر خيال ني چنانکه از خيال آيد بحال ديو را چون حور بيند او به خواب چون كه تخم نسل را در شوره ريخت ضعف سر بيند از آن و، تن پليد مرغ بر بالا پران و سايه اش ابلهي صياد آن سايه شود بي خبر كان عكس آن مرغ هواست تير اندازد به سوي سايه او تركش عمرش تهي شد، عمر رفت سايۀ يزدان چو باشد دايه اش سايۀ يزدان بود بندۀ خدا |  | كز تو مجنون شد پريشان و غوي؟ گفت: خامش، چون تو مجنون نيستي  هر دو عالم بي خطر بودي تو را  در طريق عشق بيداري بد است  هست بيداريش از خوابش بتر مست غفلت، عين هشياريش به  هست بيداري چو دربندان ما واز زيان و، سود و، از خوفِ زوال  ني به سوي آسمان راه سفر دارد اوميد و، كند با او مقال  آنخيالش گردد او را صد وبال  پس ز شهوت ريزد او با ديو آب  او به خويش آمد، خيال از وي گريخت  آه از آن نقش پديد ناپديد ميدود بر خاك، پران مرغ وش  ميدود چندان كه بي مايه شود بي خبر كه اصل آن سايه كجاست  تركشش خالي شود در جست و جو از دويدن در شكار سايه، تفت  وارهاند از خيال و سايه اش  مردۀ اين عالم و، زندۀ خدا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **18. در تحريص متابعت ولي مرشد** | | |
| دامن او گير زوتر بي گمان كَيفَ مَدَّ الظِّلَّ، نقش اولياست اندر اين وادي مرو بي اين دليل رو ز سايه، آفتابي را بياب ره نداني جانب اين سور و عُرس ور حسد گيرد ترا در ره گلو كاو ز آدم ننگ دارد از حسد عقبه اي زين صعبتر در راه نيست اين جسد خانۀ حسد آمد بدان خان و مانها از حسد گردد خراب گر جسد خانۀ حسد باشد، وليك يافت پاکي از جناب کبريا طَهِّرا بَيتِي، بيان پاكي است چون كني بر بي حسد مكر و حسد خاك شو مردان حق را زير پا |  | تا رهي از آفت آخر زمان  كو دليل نور خورشيد خداست  لا أُحِبُّ الافلين گو چون خليل  دامن شه شمس تبريزي بتاب  از ضياء الحق حسام الدين بپرس  در حسد ابليس را باشد غلو با سعادت جنگ دارد از حسد اي خنک آنکش، حسد همراه نيست از حسد آلوده گردد خاندان  باز ِ شاهي از حسد گردد غراب  آن جسد را پاك كرد الله، نيك  جسم ِ پُر از کبر و پُر حقد و ريا  گنج نور است، ار طلسمش خاكي است  ز آن حسد دل را سياهيها رسد خاك بر سر كن حسد را، همچو ما |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **19. در بيان حسد کردن وزير جهود** | | |
| آن وزيرك از حسد بودش نژاد بر اميد آنكه از نيش حسد هر كسي كاو از حسد، بيني كند بيني آن باشد كه او بوئي برد هر كه بويش نيست بي بيني بود چون كه بوئي برد و، شكر آن نكرد شكر كن، مر شاكران را بنده باش چون وزير از ره زني مايه مساز |  | تا به باطل گوش و بيني باد داد زهر او در جان مسكينان رسد خويشتن بي گوش و بي بيني كند بوي او را جانب كوئي برد بوي آن بوي است، كان ديني بود كفر نعمت آمد و بينيش خَورد پيش ايشان مرده شو، پاينده باش  خلق را تو بر مياور از نماز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **20. فهم کردن حاذقان نصاري، مکر وزير را** | | |
| ناصح دين گشته آن كافر وزير هر كه صاحب ذوق بود، از گفت او نكته ها ميگفت او آميخته هان مشو مغرور زان گفت نکو او چو باشد زشت، گفتش زشت دان گفتِ انسان، پاره اي زانسان بود زان علي فرمود نَقل جاهلان بر چنان سبزه هر آن کو برنشست بايدش خود را بشستن از حدث ظاهرش ميگفت: در ره چُست شو ظاهر نقره، گر اسپيد است و نو آتش ار چه سرخ روي است از شرر برق اگر چه نور آيد در نظر هر كه جز آگاه و صاحب ذوق بود مدت شش سال در هجران شاه دين و دل را كل بدو بسپرد خلق |  | كرده او از مكر در لوزينه سير لذتي ميديد و، تلخي جفت او در جلاب قند زهري ريخته  زانکه دارد صد بدي در زير او  هر چه گويد مرده، آنرا نيست جان  پاره اي از نان يقين که نان بود  بر مزابل همچو سبزه است، ايفلان  بر نجاست بيشکي بنشسته است  تا نماز فرض او نبود عبس  وز اثر ميگفت: جان را سست شو دست و جامه، مي سيه گردد ازو تو ز فعل او سيه كاري نگر ليك هست از خاصيت، دزد بصر گفت او در گردن او طوق بود شد وزير اتباع عيسي را پناه  پيش امر و حكم او ميمرد خلق |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **21. پيغام شاه پنهاني بسوي وزير پر تزوير** | | |
| در ميان شاه و او پيغامها آخر الامر، از براي آن مراد پيش او بنوشت شه: كاي مقبلم زانتظارم ديده و دل بر رهست گفت: اينك اندر آن كارم شها قوم عيسي را بُد اندر دار و گير هر فريقي مر اميري را تبع اين ده و اين دو امير و قومشان اعتماد جمله بر گفتار او پيش او در وقت و ساعت هر امير چون زبون کرد آن جهودک جمله را ساخت طوماري به نام هر يكي |  | شاه را پنهان بدو آرامها تا دهد چون خاک، ايشان را بباد  وقت آمد، زود فارغ كن دلم  زين غمم آزاد کن، گر وقت هست  كافكنم در دين عيسي فتنه ها حاكمانشان ده امير و دو امير بنده گشته مير خود را از طمع  گشته بند آن وزير بَد نشان  اقتداي جمله بر رفتار او جان بدادي، گر بدو گفتي که مير فتنه اي انگيخت از مکر و دها  نقش هر طومار، ديگر مسلكي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **22. تخليط وزير در احكام انجيل و مکر آن** | | |
| حكم هاي هر يكي نوع دگر در يكي راه رياضت را و جوع در يكي گفته: رياضت سود نيست در يكي گفته كه: جوع و جود تو جز توكل جز كه تسليم تمام در يكي گفته كه: واجب خدمت است در يكي گفته كه: امر و نهيهاست تا كه عجز خود ببينيم اندر آن در يكي گفته كه: عجز خود مبين قدرت خود بين كه اين قدرت از اوست در يكي گفته: كز اين دو بر گذر در يكي گفته: مكش اين شمع را از هواي خويش در هر ملتي از نظر چون بگذري و از خيال در يكي گفته: بكش، باكي مدار كه ز كشتن، شمع جان افزون شود ترك دنيا، هر كه كرد از زهد خويش در يكي گفته كه: آنچت داد حق بر تو آسان كرد و خوش آن را بگير در يكي گفته كه: بگذار آن ِ خَود راههاي مختلف آسان شدست گر ميسر كردن حق ره بُدي در يكي گفته: ميسر آن بود هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت جز پشيماني نباشد ريع او آن ميسر نبود اندر عاقبت تو معسر، از ميسر باز دان در يكي گفته كه: استادي طلب چشم بر سر و ندارد ايتلاف عاقبت ديدند هر گون امتي عاقبت ديدن نباشد دست باف در يكي گفته كه: استا هم تويي مرد باش و، سخرۀ مردان مشو در يكي گفته كه: اين جمله توئي اينهمه آغاز ما، آخر يکيست در يكي گفته كه: صد يك چون بود؟ هر يكي قولي است، ضد همدگر در معاني اختلاف و در صور تا ز زهر و، از شكر در نگذري وحدت اندر وحدت است اين مثنوي |  | اين خلاف آن، ز پايان تا به سر ركن توبه كرده و، شرط رجوع  اندر اين ره، مخلصي جز جود نيست  شرك باشد از تو با معبود تو در غم و راحت همه مكر است و دام  ورنه انديشۀ توكل تهمت است  بهر كردن نيست، شرح عجز ماست  قدرت حق را بدانيم آن زمان  كفر نعمت كردن است آن عجز، هين  قدرت خود نعمت او دان كه هوست  بت بود هر چه بگنجد در نظر كين نظر چون شمع آمد جمع را گشته هر قومي اسير ذلتي  ُكشته باشي نيم شب شمع وصال  تا عوض بيني يکي را صد هزار ليلي ات از صبر چون مجنون شود پيش آيد پيش او دنيا و بيش  بر تو شيرين كرد در ايجاد حق  خويشتن را در ميفگن در زحير كان قبول طبع تو، ردّ است و بد هر يكي را ملتي چون جان شدست  هر جهود و گبر از او آگه شدي  كه حيات دل، غذاي جان بود بر نيارد همچو شوره ريع و كشت  جز خسارت پيش نارد، بيع او نام او باشد معسر عاقبت  عاقبت بنگر جمال اين و آن  عاقبت بيني نيابي در حسب  دور شو تا يابي از حق ائتلاف  لاجرم گشتند اسير زلتي  ور نه، كي بودي ز دينها اختلاف؟  زانكه استا را شناسا هم تويي  رو سر خود گير و سر گردان مشو مي نگنجد در ميان ما دوئي  هر كه او دو بيند احول مردكيست  اين كه انديشد؟ مگر مجنون بود چون يكي باشد؟ بگو، زهر و شكر روز و شب بين خار و ُگل، سنگ و گهر  كي تو از گلزار وحدت بو بري؟ از سمک رو تا سماک، اي معنوي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **23. در بيان آنكه اختلاف در صورت و روش است نه در حقيقت** | | |
| زين نمط وين نوع، ده طومار و دو او ز يك رنگي عيسي بو نداشت جامۀ صد رنگ، زآن خم صفا نيست يكرنگي كز او خيزد ملال گر چه در خشكي هزاران رنگهاست كيست ماهي؟ چيست دريا در مثل؟ صد هزاران بحر و ماهي در وجود چند باران عطا باران شده چند خورشيد كرم افروخته چند خورشيد کرم تابان بده پرتو ذاتش، زده بر ماء و طين خاك امين و، هر چه در وي كاشتي اين امانت، ز آن عنايت يافتست تا نشان حق نيارد نو بهار آن جوادي كه، جمادي را بداد آن جماد از لطف، چون جان ميشود آن جمادي گشت از فضلش لطيف هر جمادي را كند فضلش خبير جان و دل را طاقت اين جوش نيست هر كجا گوشي بُد، از وي چشم گشت كيميا ساز است، چبود كيميا؟ اين ثنا گفتن ز من، ترك ثناست پيش هست وي ببايد، نيست بود گر نبودي كور، از او بگداختي ور نبودي او كبود از تعزيت |  | بر نوشت آن دين عيسي را عدو وز مزاج خمّ عيسي، خو نداشت  ساده و يك رنگ گشتي، چون ضيا بل مثال ماهي و آب زلال  ماهيان را با يبوست جنگهاست  تا بدان ماند خدا عز و جل  سجده آرد پيش آن درياي جود تا بدان، آن بحر دُرّ افشان شده  تا كه ابر و بحر جود آموخته  تا بدان، آن ذره سر گردان شده  تا شده دانه، پذيرندۀ زمين  بي خيانت جنس آن برداشتي  كافتاب عدل بر وي تافتست  خاك سرها را نسازد آشكار اين هنرها، وين امانت، وين سداد زمهرير، از قهر پنهان ميشود  کل شيئ من ظريف هو ظريف  غافلان را كرده قهر او ضرير با كه گويم؟ در جهان يك گوش نيست  هر كجا سنگي بُد، از وي يشم گشت  معجزه بخش است، چبود سيميا؟ كاين دليل هستي و، هستي خطاست  چيست هستي پيش او كور و كبود؟ گرمي خورشيد را بشناختي  كي فسردي همچو يخ اين ناحيت؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **24. بيان خسارت وزير در اين خدعه و مکر** | | |
| همچو شه نادان و غافل بُد وزير ناگزير جمله، کان حي قدير با چنان قادر خدائي كز عدم صد چو عالم در نظر پيدا كند گر جهان پيشت بزرگ و بي بنيست اين جهان خود حبس جانهاي شماست اين جهان محدود و آن خود بي حد است صد هزاران نيزۀ فرعون را صد هزاران طب جالينوس بود صد هزاران دفتر اشعار بود با چنين غالب خداوندي، كسي بس دل چون كوه را، انگيخت او فهم و خاطر تيز كردن نيست راه اي بسا گنج آکنان ِ، ُكنج كاو گاو كه بود تا تو ريش او شوي؟ زرّ و نقره چيست تا مفتون شوي؟ اين سرا و باغ تو، زندان توست آنجماعت را که ايزد مسخ کرد چون زني از كار بد شد روي زرد عورتي را زَهره كردن، مسخ بود روح ميبردت سوي چرخ برين خويشتن را مسخ كردي زين سفول پس بتر زين مسخ كردن چون بود؟ اسب همت سوي اختر تاختي آخر آدم زاده اي اي ناخلف چند گويي: من بگيرم عالمي؟ گر جهان پر برف گردد سربه سر ِوزر ِ او و، ِوزر ِ چون او، صد هزار عين آن تخييل را، حكمت كند در خرابي، گنجها پنهان کند آن گمان انگيز را سازد يقين پرورد در آتش ابراهيم را از سبب سازيش، من سودائيم در سبب سازيش، سرگردان شدم |  | پنجه ميزد با قديم ناگزير لايزال و لم يزل، فرد بصير  صد چو عالم هست گرداند به دم  چونكه چشمت را به خود بينا كند پيش قدرت، ذره اي مي دان، كه نيست  هين دويد آن سو، كه صحراي شماست  نقش صورت پيش آن معني، سد است  در شكست از موسئي، با يك عصا پيش عيسي و دمش، افسوس بود پيش حرف اميئي اش، عار بود چون نميرد؟ گر نباشد او خسي  مرغ زيرك با دو پا، آويخت او جز شكسته، مي نگيرد فضل شاه  كان خيال انديش را، شد ريش گاو خاك چه بود تا حشيش او شوي؟  چيست صورت تا چنين مجنون شوي؟ ملک و مال تو، بلاي جان توست  آيت تصويرشان را نسخ کرد  مسخ كرد او را خدا و، زَهره كرد خاك و گِل گشتن، چه باشد اي عنود؟ سوي آب و گل شدي در اسفلين  زآن وجودي كه، بُد آن رشك عقول  پيش آن مسخ، اين به غايت دون بود آدم مسجود را نشناختي  چند پنداري تو پستي را شرف؟ اين جهان را پر كنم از خود همي  تاب خور بگذاردش از يک نظر نيست گرداند خدا، از يك شرار عين آن زَهرآب را، شربت كند خار را ُگل، جسمها را جان کند  مِهرها انگيزد از اسباب كين  ايمني روح سازد، بيم را وز سبب سوزيش، سوفسطائيم  وز سبب سوزيش هم، حيران شدم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **25. مكر کردن وزير و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم** | | |
| چون وزير ماکر بد اعتقاد مكر ديگر آن وزير از خود ببست در مريدان در فكند از شوق سوز خلق ديوانه شدند از شوق او لابه و زاري همي كردند و، او گفته ايشان: بي تو ما را نيست نور از سر اكرام و، از بهر خدا ما چو طفلانيم و، ما را دايه تو گفت: جانم از محبان دور نيست آن اميران در شفاعت آمدند كاين چه بد بختيست ما را؟ اي كريم تو بهانه ميكني و، ما ز درد ما به گفتار خوشت خو كرده ايم الله الله، اين جفا با ما مكن ميدهد دل مر ترا؟ كاين بيدلان جمله در خشكي چو ماهي ميطپند اي كه چون تو در زمانه نيست كس |  | دين عيسي را بَدل کرد، از فساد  وعظ را بگذاشت، در خلوت نشست  بود در خلوت، چهل، پنجاه روز از فراق حال و، قال و، ذوق او از رياضت گشته در خلوت، دو تو بي عصا كش، چون بود احوال كور؟ بيش از اين ما را مدار از خود جدا بر سر ما گستران آن سايه تو ليك بيرون آمدن دستور نيست  وآن مريدان در ضراعت آمدند از دل و دين مانده ما بي تو يتيم  ميزنيم از سوز دل، دمهاي سرد ما ز شير حكمت تو خورده ايم  لطف كن، امروز را فردا مكن  بي تو گردند آخر از بي حاصلان  آب را بگشا، ز جو بر دار بند الله الله، خلق را فرياد رس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **26. دفع کردن وزير مريدان را** | | |
| گفت: هان اي سخرگان گفت وگو پنبه اندر گوش حس دون كنيد پنبۀ آن گوش سر، گوش سر است بي حس و بي گوش و بي فكرت شويد تا به گفت و گوي ِ پندار اندري سير بيرونست، فعل و قول ما حس، خشكي ديد، كز خشكي بزاد چونکه عمر اندر ره خشکي گذشت سير جسم خشك، بر خشكي فتاد آب حيوان، از كجا خواهي تو يافت؟ موج خاكي، فهم و وهم و فكر ماست تا در اين فکري، از آن سُكري تو دور گفت و گوي ظاهر آمد چون غبار |  | وعظ و گفتار زبان و گوش جو بندِ حس، از چشم خود بيرون كنيد تا نگردد اين كر، آن باطن كر است  تا خطاب ارْجِعِي را بشنويد تو ز گفت خواب كي بوئي بري؟  سير باطن هست بالاي سما موسي جان، پاي در دريا نهاد گاه کوه و، گاه صحرا، گاه دشت سير جان، پا در دل دريا نهاد موج دريا را، كجا خواهي شكافت؟  موج آبي صحو و سُكر است و فناست  تا از اين مستي، از آن جامي نفور مدتي خاموش خو كن، هوش دار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **27. مكرر كردن مريدان كه خلوت را بشكن** | | |
| جمله گفتند: اي حكيم رخنه جو ما اسيرانيم، تا کي زين فريب؟ چون پذيرفتي تو ما را زابتدا ضعف و عجز و فقر ما دانسته اي چار پا را، قدر طاقت بار نه دانۀ هر مرغ، اندازۀ وي است طفل را گر نان دهي، بر جاي شير چونكه دندانها بر آرد، بعد از آن مرغ پَر نارسته، چون پران شود چون بر آرد پر، بپرد او به خَود ديو را، نطق تو، خامش ميكند گوش ما هوش است، چون گويا توئي با تو، ما را خاك بهتر از فلك بي تو، ما را بر فلك تاريكي است با مه روي تو شب تاري، کي است؟ با تو، بر خاک از فلک برديم دست صورت رفعت بود، افلاك را صورت رفعت، براي جسمهاست الله الله يک نظر بر ما فکن |  | اين فريب و، اين جفا با ما مگو بيدل و جانيم، چندين اين عتيب؟  مرحمت کن همچنين تا انتها  درد ما را هم دوا دانسته اي  بر ضعيفان، قدر قوّت كار نه  طعمۀ هر مرغ، انجيري كي است؟  طفل مسكين را از آن نان مرده گير هم بخود گردد دلش جوياي نان  لقمۀ هر گربۀ دران شود بي تكلف، بي صفير نيك و بد گوش ما را، گفت تو، هُش ميكند خشك ما بحر است، چون دريا توئي  اي سماك از تو منور تا سمك  با تو اي مه، اين زمين تاري، كي است؟ روز را بي نور تو، تاريکيست  بر سما ما بي تو، چون خاکيم پست معني رفعت، روان پاك را جسمها در پيش معني، اسم هاست  لا تقنطنا فقد ظال الحزن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **28. جواب گفتن وزير كه خلوت را نمي شكنم** | | |
| گفت: حجتهاي خود كوته كنيد گر امينم، متهم نبود امين گر كمالم، با كمال انكار چيست؟ من نخواهم شد از اين خلوت برون |  | پند را در جان و در دل، ره كنيد گر بگويم آسمان را من زمين  ور نيم، اين زحمت و آزار چيست؟  زآن كه مشغولم به احوال درون |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **29. اعتراض کردن مريدان بر خلوت وزير بار ديگر** | | |
| جمله گفتند: اي وزير، انكار نيست اشكِ ديدَست از فراق تو روان طفل با دايه نه استيزد، وليك ما چو چنگيم و، تو زخمه ميزني ما چو نائيم و، نوا در ما ز توست ما چو شطرنجيم، اندر بُرد و مات ما كه باشيم؟ اي تو ما را جان ِ جان ما عدمهائيم و، هستيها نما ما همه شيران، ولي شير علم حمله مان پيدا و، ناپيداست باد باد ما و، بود ما، از داد توست لذت هستي نمودي، نيست را لذت انعام خود را، وامگير ور بگيري، كيت جستجو كند؟ منگر اندر ما، مكن در ما نظر ما نبوديم و تقاضامان نبود نقش باشد پيش نقاش و قلم پيش قدرت، خلق ِ جمله بارگه گاه نقش ديو و، گه آدم كند دست ني، تا دست جنباند به دفع تو ز قرآن باز خوان تفسير بيت گر بپرانيم تير، آن ني ز ماست اين نه جبر، اين معني جباري است زاري ما شد، دليل اضطرار گر نبودي اختيار، اين شرم چيست؟ زجر استادان، به شاگردان چراست؟ ور تو گويي: غافل است از جبر او هست اين را خوش جواب ار بشنوي حسرت و زاري، گه بيماري است آن زمان كه ميشوي بيمار تو مينمايد بر تو زشتي گنه عهد و پيمان ميكني كه: بعد از اين پس يقين گشت آن كه بيماري تو را پس بدان اين اصل را، اي اصل جو هر كه او بيدارتر، پُر دردتر گر ز جبرش آگهي، زاريت كو؟ بسته در زنجير، شادي چون كند؟ كي اسير حبس، آزادي كند؟ ور تو مي بيني كه پايت بسته اند پس تو سرهنگي مكن با عاجزان چون تو جبر او نمي بيني، مگو در هر آن كاري كه ميل استت بدان در هر آن كاري كه ميلت نيست و خواست انبيا، در كار دنيا جبريند انبيا را كار عقبي اختيار زآنكه هر مرغي به سوي جنس خويش كافران، چون جنس سجّين آمدند انبيا، چون جنس عليين بُدند ايخدا، بنما تو جان را آن مقام اين سخن پايان ندارد ليك ما |  | گفت ما، چون گفتۀ اغيار نيست  آه آه است، از ميان جان دوان  گريد او، گرچه، نه بد داند، نه نيك  زاري از ما ني، تو زاري ميكني  ما چو كوهيم و، صدا در ما ز توست  بُرد و مات ما ز توست، اي خوش صفات  تا كه ما باشيم، با تو در ميان  تو وجود مطلقي، فاني نما حمله مان از باد باشد، دمبدم  جان فداي آنکه ناپيداست باد هستي ما جمله از ايجاد توست  عاشق خود كرده بودي نيست را نقل و باده، جام خود را، وامگير نقش با نقاش، چون نيرو كند؟ اندر اكرام و سخاي خود نگر لطف تو، ناگفتۀ ما ميشنود عاجز و بسته، چو كودك در شكم  عاجزان، چون پيش سوزن كارگه  گاه نقش شادي و، گه غم كند نطق ني، تا دم زند از ضرّ و نفع  گفت ايزد: ما رَمَيتَ اِذ رَمَيت  ما كمان و، تير اندازش خداست  ذكر جباري، براي زاري است  خجلت ما شد، دليل اختيار وين دريغ و خجلت و آزرم چيست؟ خاطر از تدبيرها، گردان چراست؟  ماه حق، پنهان شد اندر ابر او بگذري از كفر و، بر دين بگروي  وقت بيماري، همه بيداري است  ميكني از جرم استغفار تو ميكني نيت: كه باز آيم به ره  جز كه طاعت نبودم كاري گزين  مي ببخشد هوش و بيداري تو را هر كه را درد است، او بردست بو هر كه او آگاه تر، رخ زردتر جنبش زنجير جباريت كو؟ چوب اشکسته، عمادي چون کند؟  کي گرفتار بلا، شادي کند؟  بر تو سرهنگان شه، بنشسته اند زآنكه نبود، طبع و خوي عاجز، آن  ور همي بيني، نشان ديد كو؟ قدرت خود را همي بيني عيان  اندر آن جبري شوي، كاين از خداست  كافران، در كار عقبي جبريند کافران را كار دنيا اختيار ميپرد او در پس و، جان پيش پيش  سجن دنيا را، خوش آيين آمدند سوي عليين بجان و دل شدند که اندرو بيحرف ميرويد کلام  باز گوئيم آن تمامي قصه را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **30. نوميد كردن وزير، مريدان را از نقض خلوت خود** | | |
| آن وزير از اندرون آواز داد كه مرا عيسي چنين پيغام كرد روي در ديوار كن، تنها نشين بعد از اين، دستوري گفتار نيست الوداع اي دوستان، من مرده ام تا به زير چرخ ناري چون حطب پهلوي عيسي نشينم بعد از اين |  | كاي مريدان، از من اين معلوم باد كز همه ياران و خويشان باش فرد وز وجود خويش هم خلوت گزين  بعد از اين، با گفت و گويم كار نيست  رخت بر چارم فلك در برده ام  من نسوزم، در عنا و در عطب  بر فراز آسمان چارمين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **31. فريفتن وزير اميران را هر يک بنوعي و طريقي** | | |
| وآنگهاني، آن اميران را بخواند گفت هر يك را: به دين عيسوي و آن اميران دگر اتباع تو هر اميري كو كشد گردن، بگير ليك تا من زنده ام اينرا مگوي تا نميرم من، تو اين پيدا مكن اينك اين طومار و احكام مسيح هر اميري را چنين گفت او جدا هر يكي را كرد اندر سِرّ عزيز هر يكي را، او يكي طومار داد ضد همديگر ز پايان تا بسر جملگي طومارها بُد مختلف حكم اين طومار، ضد حكم آن |  | يك به يك تنها، به هر يك حرف راند نايب حق و، خليفۀ من توي  كرد عيسي جمله را، اشياع تو يا بكش، يا خود همي دارش اسير تا نميرم، اين رياست را مجوي دعوي شاهي و استيلا مكن  يك به يك بر خوان تو بر امت، فصيح  نيست نايب جز تو، در دين خدا هر چه آن را گفت، اين را گفت نيز هر يكي ضد دگر بُد المراد شرح دادستم من اين را، اي پسر همچو شکل حرفها، يا تا الف  پيش از اين كرديم اين ضد را بيان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **32. كشتن وزير خود را در خلوت از مريدان** | | |
| بعد از آن، چل روز ِ ديگر در ببست چون كه خلق از مرگ او آگاه شد خلق چندان جمع شد بر گور او كان عدد را هم، خدا داند شمرد خاکِ او کردند بر سرهاي خويش آن خلايق بر سر گورش، مهي جمله از درد فراغش در فغان بعد ماهي، خلق گفتند: اي مهان تا به جاي او شناسيمش امام سر همه بر اختيار او نهيم  چونكه شد خورشيد و، ما را كرد داغ چونكه شد از پيش ديده، روي يار چونكه گل بگذشت و، گلشن شد خراب چون خدا اندر نيايد در عيان ني غلط گفتم، كه نايب با منوب ني دو باشد، تا تويي صورت پرست چون به صورت بنگري، چشمت دو است لاجرم، چون بر يکي افتد بصر نور هر دو چشم نتوان فرق كرد |  | خويش كشت و، از وجود خود برست  بر سر گورش قيامتگاه شد موكنان، جامه دران، در شور او از عرب، وز ترك و، از رومي و كرد درد او ديدند درمانهاي خويش كرده خون را از دو چشم خود رهي هم شهان و هم کهان و هم مهان از اميران كيست بر جايش نشان؟  تا که کار ما، از او گردد تمام دست بر دامان و دست او دهيم  چاره نبود بر مقامش از چراغ  نايبي بايد از او مان يادگار بوي گل را، از كه جوئيم؟ از گلاب  نايب حقند، اين پيغمبران  گر دو پنداري، قبيح آيد، نه خوب  پيش او يك گشت، كز صورت برست  تو به نورش درنگر، کان يکتو است  آن يکي باشد، دو نايد در نظر  چونكه در نورش، نظر انداخت مرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **33. در بيان آنکه جمله پيغمبران حقند که لا نفرق بين احد من رسله** | | |
| ده چراغ ار حاضر آري در مكان فرق نتوان كرد نور هر يكي اطلب المعني من الفرقان و قل گر تو صد سيب و، صد آبي بشمري در معاني قسمت و اعداد نيست اتحاد يار، با ياران خوش است صورت سركش، گدازان كن، ز رنج ور تو نگدازي، عنايتهاي او او نمايد، هم به دلها خويش را منبسط بوديم و يك گوهر همه يك گهر بوديم، همچون آفتاب چون به صورت آمد آن نور سره كنگره ويران كنيد، از منجنيق |  | هر يكي باشد به صورت، غير آن  چون به نورش روي آري، بي شكي  لا نفرق بين آحاد الرُسُل  صد نماند، يك شود چون بفشري  در معاني تجزيه و افراد نيست  پاي معني گير، صورت سركش است  تا ببيني زير آن، وحدت چو گنج  خود گدازد اي دلم مولاي او او بدوزد، خرقۀ درويش را بي سر و بي پا بُديم، آن سر همه  بي گره بوديم و صافي، همچو آب  شد عدد، چون سايه هاي كنگره  تا رود فرق از ميان اين فريق |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **34. در بيان آنکه انبياء عليهم السلام را گفتند: کلموا الناس علي قدر عقولهم. زيرا آنچه ندانند، انکار کنند و ايشان را زيان دارد. قال عليه السلام : امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الي آخر** | | |
| شرح اين را گفتمي من از مري نكته ها، چون تيغ پولاد است، تيز پيش اين الماس، بي اسپر ميا زين سبب من تيغ كردم در غلاف |  | ليك ترسم، تا نلغزد خاطري  گر نداري تو سپر، واپس گريز كز بريدن تيغ را نبود حيا تا كه كج خواني، نخواند بر خلاف |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **35. منازعت کردن امرا با يکديگر در وليعهدي** | | |
| آمديم اندر تمامي داستان كز پس اين پيشوا برخاستند يك اميري ز آن اميران، پيش رفت گفت: اينك نايب آن مرد، من اينک اين طومار، برهان من است آن امير ديگر آمد از كمين از بغل او نيز طوماري نمود آن اميران دگر يك يك قطار هر يكي را تيغ و طوماري به دست هر اميري داشت خيل بيکران صد هزاران مردِ ترسا كشته شد خون روان شد همچو سيل از چپ و راست تخمهاي فتنه ها كاو كِشته بود جوزها بشكست و، آن كان مغز داشت كشتن و مردن، كه بر نقش تن است آنچه شيرين است، آن شد يار ِ دانگ آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک آن چه با معني است، خوش پيدا شود رو به معني كوش، اي صورت پرست همنشين اهل معني باش، تا جان بي معني در اين تن، بي خلاف تا غلاف اندر بود با قيمت است تيغ چوبين را مَبَر در كارزار گر بود چوبين، بُرو ديگر طلب تيغ در زرادخانۀ اولياست جمله دانايان همين گفته، همين گر اناري ميخري، خندان بخر اي مبارك خنده اش، كاو از دهان نار ِ خندان، باغ را خندان كند نامبارك، خندۀ آن لاله بود يک زماني، صحبتي با اوليا گر تو سنگ صخره و مرمر بوي مهر پاكان در ميان جان نشان كوي نوميدي مرو، اميدهاست دل ترا، در كوي اهل دل كشد هين غذاي دل طلب از هم دلي دست زن در ذيل صاحب دولتي صحبت صالح تو را، صالح کند |  | وز وفاداري جمع راستان  بر مقامش نايبي ميخواستند پيش آن قوم وفا انديش رفت  نايب عيسي منم اندر زمن  كاين نيابت بعد از او آن ِ من است  دعوي او در خلافت بُد همين  تا بر آمد هر دو را خشم و جحود بر كشيده تيغهاي آب دار درهم افتادند، چون پيلان ِ مست  تيغها را برکشيدند آن زمان  تا ز سرهاي بريده پُشته شد كوه كوه، اندر هوا زين گرد خاست  آفت سرهاي ايشان گشته بود بعد كشتن، روح پاكِ نغز داشت  چون انار و سيب را بشكستن است  وآنچه پوسيدست، نبود غير بانگ  وانچه پوسيده است، نبود غير خاک  وآنچه بي معنيست، خود رسوا شود زآنكه معني بر تن صورت پُر است  هم عطا يابي و هم باشي فتا هست همچون تيغ چوبين در غلاف  چون برون شد، سوختن را آلت است  بنگر اول، تا نگردد كار، زار ور بود الماس، پيش آ با طرب  ديدن ايشان شما را كيمياست  هست دانا رَحْمَةً للعالمين  تا دهد خنده ز دانۀ او خبر مينمايد دل چو دُر، از درج جان  صحبت مردانت، چون مردان كند كز دهان او، سواد دل، نمود بهتر از صد ساله طاعت بي ريا  چون به صاحب دل رسي، گوهر شوي  دل مده الا، به مهر دل خوشان  سوي تاريكي مرو، خورشيدهاست  تن ترا، در حبس آب و گل كشد رو بجو اقبال را از مقبلي  تا ز افضالش بيابي رفعتي  صحبت طالح تو را، طالح کند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **36. نعت تعظيم حضرت مصطفي كه در انجيل بود** | | |
| بود در انجيل نام مصطفي بود ذكر حليه ها و شكل او طايفۀ نصرانيان بهر ثواب بوسه دادندي بدان نام شريف اندر اين فتنه كه گفتم، آن گروه ايمن از شرّ اميران و وزير نسل ايشان نيز هم بسيار شد وآن گروه ديگر از نصرانيان مستهان و خوار گشتند از فتن مستهان و خوار گشتند آن فريق هم مخبط دينشان و حكمشان نام احمد، چون چنين ياري كند نام احمد چون حصاري شد، حصين بعد از اين، خون ريز ِ درمان ناپذير |  | آن سر پيغمبران، بحر صفا بود ذكر غزو و صوم و اكل او چون رسيدندي بدان نام و خطاب  رو نهادندي بدان وصف لطيف  ايمن از فتنه بُدند و، از شكوه  در پناه نام احمد مستجير نور احمد ناصر آمد، يار شد نام احمد داشتندي مستهان  از وزير شوم راي شوم فن  گشته محروم از خود و، شرط طريق  از پي طومارهاي كج بيان  تا كه نورش چون مددکاري كند؟ تا چه باشد ذات آن روح الامين؟  كاندر افتاد از بلاي آن وزير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **37. در بيان حكايت پادشاه جهود ديگر كه در هلاك دين عيسي جهد کرد** | | |
| يك شه ديگر ز نسل آن جهود گر خبر خواهي از اين ديگر خروج سنت بَد، كز شه اول بزاد هر كه او بنهاد ناخوش سنتي زانکه هر چه اين کند، زانگون ستم نيكوان رفتند و سنتها بماند تا قيامت، هر كه جنس آن بَدان رگ رگ است اين آبِ شيرين، و آب شور نيكوان را هست ميراث از خوش آب شد نثار طالبان، ار بنگري شعله ها، با گوهران گردان بود نور روزن گِرد خانه ميدود هر كه را با اختري پيوستگيست طالعش گر زهره باشد در طرب ور بود مريخي خون ريز خو اخترانند، از وراي اختران سايران در آسمانهاي دگر راسخان در تاب انوار خدا هر كه باشد طالع او، زآن نجوم خشم مريخي نباشد خشم او نور غالب، ايمن از کسف و غسق حق فشاند آن نور را بر جانها وآن نثار نور، هر کس يافته هر كه را دامان عشقي، نابده جزوها را، رويها سوي ُكل است گاو را رنگ از برون و، مرد را رنگهاي نيك، از خُمّ صفاست صِبْغَةَ الله، نام آن رنگ لطيف آنچه از دريا به دريا ميرود از سَر كُه، سيلهاي تيز رو |  | در هلاك قوم عيسي رو نمود سوره بر خوان، و السما ذات البروج  اين شه ديگر، قدم بر وي نهاد سوي او نفرين رود هر ساعتي  زاولين جويد خدا، بي بيش و کم  وز لئيمان، ظلم و لعنتها بماند در وجود آيد، بود رويش ِبدان  در خلايق ميرود تا نفخ صور آن چه ميراث است أَوْرَثْنَا الكتاب  شعله ها از گوهر پيغمبري  شعله آن جانب رود، هم كان بود زآنكه خور، برجي به برجي ميرود مر ورا، با اختر خود هم تکي است  ميل ُكلي دارد و، عشق و طلب  جنگ و بهتان و خصومت جويد او كه احتراق و نحس نبود اندر آن  غير اين هفت آسمان مشتهر ني بهم پيوسته، ني از هم جدا نفس او كفار سوزد در رجوم  منقلب رو، غالب مغلوب خو در ميان اصبعين نور حق  مقبلان برداشته دامانها روي از غير خدا برتافته  زآن نثار نور، بي بهره شده  بلبلان را عشق، با روي گل است  از درون جو، رنگ سرخ و زرد را رنگ زشتان، از سياه آبِ جفاست   لَعْنَةُ الله، بوي اين رنگ كثيف  از همانجا كامد، آنجا ميرود وز تن ما، جان عشق آميز رو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **38. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوي آتش نهادن، که هر که اين بت سجده کند، از آتش برهد** | | |
| آن جهود سگ ببين چه راي كرد كانكه اين بت را سجود آرد، برَست چون سزاي اين بت نفس، او نداد مادر بتها، بت نفس شماست آهن و سنگ است نفس و، بت شرار سنگ و آهن زآب، كي ساكن شود؟ سنگ و آهن در درون دارند نار زآب، چون نار برون کشته شود آهن و سنگ است، اصل نار و دود بت، سياه آبست در كوزه نهان آن بت منحوت، چون سيل سياه بت درون کوزه چون آب گذر صد سبو را بشكند، يك پاره سنگ آب خُم و کوزه گر، فاني شود بت شكستن سهل باشد، نيك سهل صورت نفس ار بجوئي، اي پسر هر نفس مكري و، در هر مكر از آن در خداي موسي و، موسي گريز دست را اندر احد و احمد بزن |  | پهلوي آتش، بتي بر پاي كرد ور نيارد، در دل آتش نشست  از بت نفسش، بتي ديگر بزاد زآنكه آن بت مار و، اين بت اژدهاست  آن شرار از آب ميگيرد قرار آدمي با اين دو، كي ايمن بود؟ آب را، بر نارشان نبود گذار در درون سنگ و آهن، کي رود؟ فرع هر دو، کفر ِ ترسا و جهود نفس، مر آب سيه را، چشمه دان  نفس بتگر، چشمه اي بر شاهراه  نفس شومت چشمۀ آن، اي مصر  و آب چشمه ميزهاند بي درنگ  آب چشمه تازه و، باقي بود سهل ديدن نفس را، جهل است، جهل  قصۀ دوزخ بخوان، با هفت در غرقه صد فرعون، با فرعونيان  آب ايمان را ز فرعوني مريز اي برادر، واره از بوجهل ِ تن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **39. آوردن پادشاه جهود زني را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در ميان آتش** | | |
| يك زني با طفل آورد آن جهود گفت: اي زن پيش اين بت سجده کن بود آن زن پاکدين و مؤمنه طفل از او بستد، در آتش در فكند خواست تا او سجده آرد پيش بت اندرآ مادر که من اينجا خوشم چشم بند است آتش، از بهر حجيب اندرآ مادر، ببين برهان حق اندرآ و آب بين، آتش مثال اندرآ اسرار ابراهيم بين مرگ ميديدم گه زادن ز تو چون بزادم، رَستم از زندان تنگ اين جهان را چون رحم ديدم كنون اندر اين آتش بديدم عالمي نك، جهان ِ نيست شكل ِ هست ذات اندرآ مادر به حق مادري اندرآ مادر كه اقبال آمدست قدرت آن سگ بديدي، اندرآ من ز رحمت ميگشايم پاي تو اندرآ و ديگران را هم بخوان اندر آئيد اي همه، پروانه وار اندر آئيد، اي مسلمانان همه اندر آئيد و ببينيد اين چنين اندر آئيد، اي همه مست و خراب اندر آئيد، اندر اين بحر عميق مادرش انداخت خود را اندر او اندر آمد مادر آن طفل خُرد مادرش هم زآن نسق، گفتن گرفت بانگ ميزد در ميان آن گروه نعره ميزد خلق را: کاي مردمان |  | پيش آن بت، و آتش اندر شعله بود ورنه در آتش بسوزي بي سخُن  سجدۀ آن بت نکرد، آن موقنه  زن بترسيد و، دل از ايمان بكند بانگ زد آن طفل: کإني لم أمت  گر چه در صورت ميان آتشم  رحمت است اين، سر بر آورده ز جيب  تا ببيني عشرت خاصان حق  از جهاني كاتش است آبش مثال  كاو در آتش يافت ورد و ياسمين  سخت خوفم بود افتادن ز تو در جهاني، خوش هوائي، خوب رنگ  چون در اين آتش بديدم اين سكون  ذره ذره، اندر او عيسي دمي  و آن جهانتان هست شكل ِ بي ثبات  بين كه اين آذر ندارد آذري  اندرآ مادر، مده دولت ز دست  تا ببيني قدرت و فضل خدا كز طرب خود نيستم پرواي تو كاندر آتش، شاه بنهادست خوان  اندر اين آتش كه دارد صد بهار غير عذب دين، عذاب است آن همه  سرد گشته آتش گرم مهين  اندر آئيد، اي همه عين عتاب  تا که گردد روح، صافي و رقيق  دست او بگرفت، طفل مهر خو  اندر آتش، گوي دولت را ببرد  دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت  پُر همي شد جان خلقان از شكوه اندر آتش بنگريد اين بوستان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **40. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق** | | |
| خلق خود را بعد از آن بي خويشتن بي موكل بي كشش از عشق دوست تا چنان شد، كان عوانان خلق را آن يهودي شد سيه رو و خجل كاندر ايمان، خلق عاشق تر شدند مكر شيطان هم در او پيچيد، شُكر آنچه ميمالند بر روي كسان آنكه ميدريد جامۀ خلق، چُست |  | مي فکندند اندر آتش مرد و زن  زآنكه شيرين كردن هر تلخ، از اوست  منع ميكردند، كاتش در ميا شد پشيمان زين سبب، بيمار دل  در فناي جسم، صادق تر شدند ديو خود را هم سيه رو ديد، شُكر جمع شد در چهرۀ آن ناكس، آن  شد دريده آن ِ او، زايشان درست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **41. كژ ماندن دهان آن شخص گستاخ كه نام پيغمبر بتمسخر برد** | | |
| آن دهان كژ كرد و، از تسخر بخواند باز آمد، كاي محمد عفو كن من تو را افسوس ميكردم ز جهل چون خدا خواهد كه پردۀ كس درد ور خدا خواهد كه پوشد عيب كس چون خدا خواهد كه مان ياري كند اي خنك چشمي، كه او گريان اوست از پي هر گريه آخر خنده ايست هر كجا آب روان، سبزه بود باش چون دولاب نالان، چشم تر مرحمت فرمود سيد، عفو کرد رحم خواهي، رحم كن بر اشك بار |  | نام احمد را، دهانش كژ بماند اي ترا الطاف و علم من لدن  من بُدم افسوس را، منسوب و اهل  ميلش اندر طعنۀ پاكان برد كم زند در عيب معيوبان نفس  ميل ما را جانب زاري كند اي همايون دل، كه او بريان اوست  مرد آخر بين، مبارك بنده اي است  هر كجا اشك روان، رحمت شود تا ز صحن جانت، بر رويد خضر چون ز جرأت توبه کرد از روي زرد  رحم خواهي، بر ضعيفان رحم آر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **42. عتاب كردن جهود آتش را که چرا نميسوزي و جواب او** | | |
| رو به آتش كرد شه: كاي تند خو چون نميسوزي، چه شد خاصيتت؟ مي نبخشايي تو بر آتش پرست هرگز اي آتش تو صابر نيستي چشم بند است، اي عجب، يا هوش بند جادوئي كردت كسي، يا سيمياست گفت آتش: من همانم آتشم طبع من ديگر نگشت و عنصرم بر در خرگه، سگان تركمان ور به خرگه بگذرد بيگانه رو من ز سگ كم نيستم در بندگي آتش طبعت اگر غمگين كند آتش طبعت اگر شادي دهد چون كه غم بيني، تو استغفار كن چون بخواهد، عين غم شادي شود باد و خاك و آب و آتش بنده اند پيش حق آتش هميشه در قيام سنگ بر آهن زني، آتش جهد آهن و سنگِ ستم، بر هم مزن سنگ و آهن خود سبب آمد و ليك كاين سبب را آن سبب آورد پيش اين سبب را آن سبب عامل كند و آن سببها، كه انبيا را رهبر است اين سبب را محرم آمد عقل ما اين سبب چه بود؟ به تازي گو رَسَن گردش چرخ، اين رسن را علت است اين رسنهاي سببها در جهان تا نماني صفر و سر گردان چو چرخ باد، آتش ميشود از امر حق آبِ حلم و آتش خشم اي پسر گر نبودي واقف از حق جان باد |  | آن جهان سوز طبيعي خوت كو؟ يا ز بخت ما دگر شد نيتت  آن كه نپرستد ترا، او چون برست؟  چون نسوزي؟ چيست؟ قادر نيستي؟  چون نسوزاند چنين شعلۀ بلند؟ يا خلاف طبع تو، از بخت ماست  اندرآ تا تو ببيني تابشم  تيغ حقم، هم به دستوري بُرم  چاپلوسي كرده پيش ميهمان  حمله بيند از سگان، شيرانه او كم ز تركي نيست حق، در زندگي  سوزش از امر مليك دين كند اندر او شادي مليك دين نهد غم به امر خالق آمد، كار كن  عين بند پاي، آزادي شود با من و تو مرده، با حق زنده اند همچو عاشق، روز و شب پيچان مدام  هم به امر حق، قدم بيرون نهد كاين دو ميزايند، همچون مرد و زن  تو به بالاتر نگر، اي مرد نيك  بي سبب، كي شد سبب هرگز بخويش؟ باز گاهي بي پر و عاطل كند آن سببها، زين سببها برتر است  و آن سببها راست محرم، انبيا اندر اين چَه، اين رسن آمد به فن  چرخ گردان را نديدن زلت است  هان و هان، زين چرخ سرگردان مدان  تا نسوزي تو، ز بي مغزي چو مرخ  هر دو سر مست آمدند از خَمر حق  هم ز حق بيني، چو بگشايي نظر فرق كي كردي ميان قوم عاد؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **43. قصۀ هلاک کردن باد در عهد هود عليه السلام قوم عاد را** | | |
| هود گرد مومنان خطي كشيد هر كه بيرون بود ز آن خط، جمله را همچنين شيبان راعي ميكشيد چون به جمعه مي شد او وقت نماز هيچ گرگي در نرفتي اندر آن بادِ حرص گرگ و، حرص گوسفند همچنين باد اجل با عارفان آتش ابراهيم را دندان نزد آتش شهوت نسوزد اهل دين موج دريا چون به امر حق بتاخت خاك، قارون را، چو فرمان در رسيد آب و گِل چون از دم عيسي چريد از دهانت چون برآمد حمد حق هست تسبيحت، بجاي آب و گل كوه طور از نور موسي شد به رقص چه عجب گر كوه صوفي شد عزيز؟ اين عجايب ديد آن شاه جهود |  | نرم ميشد باد، كانجا ميرسيد پاره پاره مي گسست اندر هوا گرد بر گرد رمه، خطي پديد تا نيارد گرگ آنجا تركتاز گوسپندي هم نگشتي زآن نشان  دائره مرد خدا را بود بند نرم و خوش همچون نسيم بوستان  چون ُگزيدۀ حق بود، چونش َگزَد؟ باقيان را برده تا قعر زمين  اهل موسي را ز قبطي واشناخت  با زر و تختش به قعر خود كشيد بال و پر بگشاد و، مرغي شد پريد مرغ جنت سازدش رب الفلق  مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل  صوفئي كامل شد و رست او ز نقص  جسم موسي از كلوخي بود نيز جز كه طنز و جز كه انكارش نبود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **44. طنز و انكار كردن پادشاه جهود و نصيحت ناصحان او را** | | |
| ناصحان گفتند: از حد مگذران بگذر از کشتن، مکن اين فعل بد ناصحان را دست بست و بند كرد بانگ آمد: كار چون اينجا رسيد بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت اصل ايشان بود آتش ابتدا هم ز آتش زاده بودند آن فريق هم ز آتش زاده بودند آن خسان آتشي بودند، مومن سوز و بس آن كه بوده است امهُ الهاويه مادر فرزند، جويان وي است آب اندر حوض اگر زنداني است ميرهاند، ميبرد تا معدنش وين نفس، جانهاي ما را همچنان تا إليه يصعد أطياب الكلم ترتقي أنفاسنا بالمنتقي ثم تأتينا مكافات المقال ثم يلجينا الي امثالها هكذا تعرج و تنزل دائما پارسي گوئيم، يعني اين كشش چشم هر قومي به سوئي مانده است ذوق جنس، از جنس خود باشد يقين يا مگر آن قابل جنسي بود همچو آب و نان، كه جنس ما نبود نقش جنسيت ندارد آب و نان ور ز غير جنس باشد ذوق ما آنكه مانند است، باشد عاريت مرغ را گر ذوق آيد از صفير تشنه را گر ذوق آيد از سراب مفلسان، گر خوش شوند، از زر قلب تا زراندوديت، از ره نفکند از كليله باز خوان اين قصه را |  | مركب استيزه را چندين مران  بعد از اين، آتش مزن در جان خَود  ظلم را پيوند در پيوند كرد پاي دار اي سگ، كه قهر ما رسيد حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت  سوي اصل خويش رفتند انتها جزوها را سوي كل باشد طريق  حرف ميراندند از نار و دخان  سوخت خود را آتش ايشان، چو خس  هاويه آمد مر او را زاويه  اصلها مر فرعها را در پي است  باد نشفش مي كند، كه اركاني است  اندك اندك، تا نبيني بردنش  اندك اندك دزدد از حبس جهان  صاعدا منا إلي حيث علم  متحفا منا إلي دار البقا ضعف ذاك رحمة من ذي الجلال  كي ينال العبد مما نالها ذا فلا زلت عليه قائما ز آن طرف آيد، كه آمد آن چشش  كان طرف يك روز ذوقي رانده است  ذوق جزو، از كل خود باشد ببين  چون بدو پيوست جنس او شود گشت جنس ما و، اندر ما فزود ز اعتبار آخر، آن را جنس دان  آن مگر مانند باشد جنس را عاريت باقي نماند عاقبت  چونكه جنس خود نيابد شد نفير چون رسد در وي، گريزد، جويد آب  ليك آن رسوا شود، در دار ضرب  تا خيال كژ تو را چَه نفکند و اندر آن قصه طلب كن حصه را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **45. قصه نخجيران و بيان توکل و ترک جهد کردن** | | |
| طايفۀ نخجير در وادي خوش بسكه آن شير از كمين درميربود حيله كردند آمدند ايشان به شير جز وظيفه، در پي صيدي ميا |  | بودشان با شير، دايم كِش مَكش  آن چرا، بر جمله ناخوش گشته بود كز وظيفه، ما تو را داريم سير تا نگردد تلخ بر ما اين گيا |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **46. جواب شير نخجيران را و بيان خاصيت جهد** | | |
| گفت: آري، گر وفا بينم، نه مكر من هلاك فعل و مكر مردمم مردم نفس از درونم در كمين گوش من لا يلدغ المؤمن شنيد |  | مكرها بس ديده ام از زيد و بكر من َگزيدۀ زخم مار و كژدمم  از همه مردم بتر، در مكر و كين  قول پيغمبر به جان و دل ُگزيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **47. باز ترجيح نهادن نخجيران توكل را بر جهد** | | |
| جمله گفتند: اي حكيم با خبر در حذر شوريدن، شور و شر است با قضا پنجه مزن، اي تند و تيز مرده بايد بود پيش حكم حق |  | الحذر دع ليس يغني عن قدر رو توكل كن، توكل بهتر است  تا نگيرد هم قضا با تو ستيز تا نيايد زخمت، از رب الفلق |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **48. باز ترجيح نهادن شير جهد را بر توكل و تسليم** | | |
| گفت: آري، گر توكل رهبر است گفت پيغمبر به آواز بلند رمز "الكاسب حبيب الله" شنو رو توکل کن تو با کسب، اي عمو جهد کن، جّدي نما، تا وارهي |  | اين سبب هم سنت پيغمبر است  با توكل زانوي اشتر ببند از توكل، در سبب كاهل مشو جهد ميکن، کسب ميکن، مو بمو  ور تو از جهدش بماني، ابلهي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **49. باز ترجيح نخجيران توكل را بر جهد و کسب** | | |
| قوم گفتندش كه: كسب، از ضعف خلق پس بدان که کسبها از ضعف خاست نيست كسبي از توكل خوبتر بس گريزند از بلا، سوي بلا حيله كرد انسان و، حيله اش، دام بود در ببست و، دشمن اندر خانه بود صد هزاران طفل كشت آن كينه كش ديدۀ ما چون بسي علت در اوست ديد ما را، ديد او، نعم العوض طفل، تا گيرا و، تا پويا نبود چون فضولي کرد و، دست و پا نمود جانهاي خلق، پيش از دست و پا چون به امر، اهْبِطُوا، بندي شدند ما عيال حضرتيم و شير خواه آنكه او از آسمان باران دهد |  | لقمۀ تزوير دان، بر قدر حلق  در توکل، تکيه بر غيري خطاست  چيست از تسليم خود محبوبتر؟ بس جهند از مار، سوي اژدها آنكه جان پنداشت، خون آشام بود حيلۀ فرعون زين افسانه بود و آنكه او ميجست، اندر خانه اش  رو فنا كن ديد خود، در ديد دوست  يابي اندر ديد او كل غرض  مركبش جز شانۀ بابا نبود در عنا افتاد و، در كور و كبود ميپريدند از وفا سوي صفا حبس خشم و حرص و خرسندي شدند گفت الخلقُ عيال للإله  هم تواند كاو ز رحمت نان دهد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **50. ديگر بار بيان کردن شير ترجيح جهد بر توکل** | | |
| گفت شير: آري ولي رب العباد پايه پايه رفت بايد سوي بام پاي داري، چون كني خود را تو لنگ؟ خواجه چون بيلي به دست بنده داد دستِ همچون بيل، اشارتهاي اوست چون اشارتهاش را بر جان نهي پس اشارتهاش اسرارت دهد حاملي، محمول گرداند تو را قابل امر ويي، قابل شوي سعي شكر نعمتش قدرت بود شكر نعمت، نعمتت افزون كند جبر تو خفتن بود، در ره مخسب هان مخسب، اي جبري بي اعتبار تا كه شاخ افشان كند، هر لحظه باد جبر خفتن، در ميان ره زنان ور اشارتهاش را بيني زني اين قدر عقلي كه داري، گم شود زآنكه بي شكري بود، شوم و شنار گر توكل ميكني، در كار كن تکيه بر جبار کن، تا وارهي |  | نردباني پيش پاي ما نهاد هست جبري بودن اينجا طمع خام  دست داري، چون كني پنهان تو چنگ؟  بي زبان معلوم شد او را مراد آخر انديشي، عبارتهاي اوست  در وفاي آن اشارت جان دهي  بار بر دارد ز تو، كارت دهد قابلي، مقبول گرداند تو را وصل جويي، بعد از آن واصل شوي  جبر تو، انكار آن نعمت بود کفر، نعمت از كفت بيرون كند تا نبيني آن در و درگه، مخسب  جز به زير آن درخت ميوه دار بر سر خفته بريزد، نقل و زاد مرغ بي هنگام، كي يابد امان؟  مرد پنداري و چون بيني، زني  سَر، كه عقل از وي بپرد، دُم شود ميبرد بي شكر را، تا قعر نار كسب كن، پس تكيه بر جبار كن  ورنه افتي در بلاي گمرهي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **51. باز ترجيح نهادن نخجيران مر توكل را بر جهد** | | |
| جمله با وي بانگها برداشتند صد هزار اندر هزاران، مرد و زن صد هزاران قرن از آغاز جهان مكرها كردند، آن دانا گروه کرده مکر و حيله، آن قوم خبيث كرد وصف مكرهاشان ذو الجلال جز كه آن قسمت، كه رفت اندر ازل جمله افتادند از تدبير و كار كسب، جز نامي مدان، اي نامدار |  | كان حريصان كاين سببها كاشتند پس چرا محروم ماندند از زمن؟  همچو اژدرها، گشاده صد دهان  كه ز بُن بر كنده شد، زآن مكر، كوه ور زما باور نداري اين حديث  لتزول منه اقلال الجبال  روي ننمود از سگال و از عمل  مانده كار و حكم هاي كردگار جهد، جز وهمي مپندار، اي عيار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **52. نگريستن عزراييل بر مردي و گريختن آن مرد در سراي حضرت سليمان و تقرير ترجيح توكل بر جهد و کوشش** | | |
| ساده مردي، چاشتگاهي در رسيد رويش از غم زرد و، هر دو لب كبود گفت: عزرائيل در من اين چنين گفت: هين اكنون، چه ميخواهي؟ بخواه تا مرا زينجا، به هندستان برد نک ز درويشي گريزانند خلق ترس درويشي، مثال آن هراس باد را فرمود تا او را شتاب روز ديگر، وقت ديوان و لقا كان مسلمان را بخشم، از چه سبب اي عجب، اين کرده باشي بهر آن گفتش: اي شاه جهان بي زوال من ورا از خشم كي كردم نظر؟ كه مرا فرمود حق: كه امروز هان ديدمش اينجا و، بس حيران شدم از عجب گفتم: گر او را صد پَر است چون بامر حق بهندوستان شدم تو همه كار جهان را همچنين از كه بگريزيم؟ از خود، اي محال |  | در سرا عدل سليمان، در دويد پس سليمان گفت: اي خواجه چه بود؟ يك نظر انداخت، پُر از خشم و كين  گفت: فرما باد را، اي جان پناه  بو كه، بنده كان طرف شد، جان برد لقمۀ حرص و امل زآنند خلق  حرص و كوشش را تو هندستان شناس  برد سوي خاک هندستان بر آب  شه سليمان گفت عزرائيل را بنگريدي؟ بازگو، اي پيک رب تا شود آواره او از خان و مان  فهم کژ کرد و، نمود او را خيال  از تعجب ديدمش در رهگذر جان او را تو به هندستان ستان  در تفکر رفته، سرگردان شدم  زو به هندوستان شدن، دور اندر است  ديدمش آنجا و، جانش بستدم  كن قياس و، چشم بگشا و، ببين  از كه برتابيم؟ از حق، اين وبال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **53. بيان ترجيح دادن شير جهد را بر توكل و فوائد جهد را بيان كردن** | | |
| شير گفت: آري وليكن هم ببين سعي ابرار و جهاد مؤمنان حق تعالي، جهدشان را راست كرد حيله هاشان جمله حال آمد لطيف دامهاشان، مرغ گردوني گرفت جهد ميكن تا تواني، اي كيا با قضا پنجه زدن نبود جهاد كافرم من، گر زيان كردست كس سر شكسته نيست، اين سر را مبند بَد محالي جُست، كاو دنيا بجُست مكرها، در كسب دنيا بارد است مكر آن باشد، كه زندان حفره كرد اين جهان زندان و ما زندانيان چيست دنيا؟ از خدا غافل بُدن مال را گر بهر دين باشي حمول آب در كشتي، هلاك كشتي است چونكه مال و ملك را از دل براند كوزۀ سر بسته، اندر آب زفت باد درويشي چو در باطن بود آب نتواند مر او را غوطه داد گر چه اين جملۀ جهان ملك وي است پس دهان دل ببند و مهر كن جهد حق است و، دوا حق است و، درد کسب کن، سعيي نما و جهد کن گرچه جمله اين جهان بر جهد شد زين نمط بسيار برهان گفت شير |  | جهدهاي انبياء و مومنين  تا بدين ساعت، ز آغاز جهان  آنچه ديدند، از جفا و، گرم و سرد كل شيئي من ظريف هو ظريف  نقصهاشان، جمله افزوني گرفت  در طريق انبيا و اوليا زآنكه اين را هم قضا بر ما نهاد در ره ايمان و، طاعت يك نفس  يك دو روزي جهد كن، باقي بخند نيك حالي جُست، كاو عقبي بجُست  مكرها، در ترك دنيا وارد است  آن كه حفره بست، آن مكريست سرد حفره كُن زندان و، خود را وارهان  ني قماش و نقره و فرزند و زن  نعم مال صالح خواندش رسول  آب اندر زير كشتي، پُشتي است  زآن سليمان خويش، جز مسكين نخواند از دل پر باد فوق آب رفت  بر سر آب جهان ساكن بود کش دل از نفخۀ الهي گشت شاد  ملك، در چشم دل او، لا شي است  پر كنش از بادِ كبر ِ من لدن  منكر اندر نفي جهدش، جهد كرد تا بداني سرّ علم من لدن  جهد کي در کام جاهل شهد شد؟ كز جواب، آن جبريان، گشتند سير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **54. مقرر شدن ترجيح جهد بر توكل** | | |
| روبه و آهو و خرگوش و شغال عهدها كردند با شير ژيان قسم هر روزش بيايد بي ضرر عهد چون بستند و رفتند آن زمان جمع بنشستند يکجا آن وحوش هر کسي تدبير و رائي ميزدي عاقبت شد اتفاق جمله شان قرعه بر هر کاو ِفتد، او طعمه است هم بر اين کردند آن جمله قرار قرعه بر هرك اوفتادي روز روز چون به خرگوش آمد اين ساغر، به دور |  | جبر را بگذاشتند و قيل و قال  كاندر اين بيعت نيفتد در زيان  حاجتش نبود تقاضاي دگر سوي مرعي ايمن از شير ژيان  اوفتاده در ميان جمله جوش  هر کسي در خون هر يک ميشدي  تا بيايد قرعه اي اندر ميان  بي سخن شير ژيان را لقمه است  قرعه آمد سر بسر را اختيار  سوي آن شير او دويدي، همچو يوز بانگ زد خرگوش: كاخر چند جُور |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **55. انكار كردن نخجيران و جواب خرگوش مر ايشان را** | | |
| قوم گفتندش كه: چندين گاه ما تو مجو بد نامي ما، اي عنود |  | جان فدا كرديم در عهد و وفا تا نرنجد شير، رو رو، زود زود |
|  |
|  |
| **56. مهلت خواستن خرگوش نخجيران را** | | |
| گفت: اي ياران، مرا مهلت دهيد تا امان يابد به مكرم جانتان هر پيمبر، امتان را در جهان كز فلك، راه برون شو، ديده بود مردمش، چون مردمك ديدند خرد |  | تا به مكرم از بلا بيرون جهيد ماند اين ميراث فرزندانتان  همچنين، تا مخلصي ميخواندشان  در نظر چون مردمك پيچيده بود در بزرگي مردمك، كس ره نبرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **57. اعتراض کردن نخجيران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ايشان را** | | |
| قوم گفتندش: كه اي خر، گوش دار هين چه لاف است اين؟ كه از تو مهتران معجبي يا خود قضامان در پي است گفت: اي ياران، حقم الهام داد آنچه حق آموخت مر زنبور را خانه ها سازد پر از حلواي تر آنچه حق آموخت كرم پيله را آدم خاكي ز حق آموخت علم نام و ناموس ملك را درشكست زاهد ششصد هزاران ساله را تا نتاند شير علم دين كشيد علمهاي اهل حس شد پوزبند قطرۀ دل را يكي گوهر فتاد چند صورت؟ آخر اي صورت پرست گر به صورت، آدمي انسان بُدي احمد و بوجهل در بتخانه رفت اين در آيد، سر نهند آنرا بتان نقش بر ديوار مثل آدم است جان كم است آن صورت بي تاب را شد سر شيران عالم جمله پست چه زيان استش از آن نقش نفور وصف صورت نيست اندر خامه ها عالِم و عادل همه معنيست و بس ميزند بر تن ز سوي لامكان اين سخن پايان ندارد هوش دار |  | خويش را اندازۀ خرگوش دار در نياوردند اندر خاطر آن  ور نه اين دم، لايق چون تو كي است؟  مر ضعيفي را قوي رائي فتاد آن نباشد شير را و گور را حق بر او آن علم را بگشاد در هيچ پيلي داند آن گون حيله را؟ تا به هفتم آسمان افروخت علم  كوري آن كس که با حق درشكست  پوز بندي ساخت، آن گوساله را تا نگردد گرد آن قصر مشيد تا نگيرد شير، ز آن علم بلند كان به گردونها و درياها نداد جان بي معنيت از صورت نرست؟  احمد و بو جهل، خود يكسان بُدي  زين شدن، تا آن شدن فرقيست زفت  وآن در آيد، سر نهد چون امّتان  بنگر از صورت، چه چيز او كم است  رو بجو آن گوهر كمياب را چون سگ اصحاب را دادند دست  چونكه جانش غرق شد در بحر نور عالِم و عادل بود در نامه ها كش نيابي در مكان و پيش و پس  مي نگنجد در فلك خورشيد جان  گوش سوي قصۀ خرگوش دار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **58. ذكر دانش خرگوش و بيان فضيلت و منافع دانستن** | | |
| گوش ِ خر بفروش و، ديگر گوش، خر رو تو روبه بازي خرگوش بين خاتم ملك سليمان است علم آدمي را زين هنر بي چاره گشت زو پلنگ و شير ترسان همچو موش زو پري و ديو ساحلها گرفت آدمي را دشمن پنهان بسيست خلق پنهان زشتشان و خوبشان بهر غسل، ار در روي، در جويبار گر چه پنهان خار در آب است پست خار خار حيله ها و وسوسه باش تا حسهاي تو مبدل شود تا سخنهاي كيان رد كرده اي |  | كاين سخن را در نيابد گوش خر مكر و شير اندازي خرگوش بين  جمله عالم صورت و، جان است علم  خلق درياها و، خلق كوه و، دشت  زو شده پنهان، به دشت و ُکه، وحوش  هر يكي در جاي پنهان جا گرفت  آدميي با حذر، عاقل كسيست  ميزند بر دل بهر دم كوبشان  بر تو آسيبي زند، در آب خار چونكه در تو ميخلد، داني كه هست  از هزاران كس بود، ني يك كسه  تا ببيني شان و مشكل حل شود تا كيان را، سرور خود كرده اي؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **59. باز جستن نخجيران سّر و انديشۀ خرگوش را** | | |
| بعد از آن گفتند: كاي خرگوش چُست اي كه با شيري تو در پيچيده اي مشورت ادراك و هشياري دهد گفت پيغمبر: بكن اي راي زن |  | در ميان نه آنچه در ادراك توست  باز گو رائي كه انديشيده اي  عقلها مر عقل را ياري دهد مشورت كالمستشار مؤتمن |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **60. منع كردن خرگوش راز را از نخجيريان** | | |
| قول پيغمبر بجان بايد شنود گفت: هر رازي نشايد باز گفت از صفا گر دم زني با آينه در بيان اين سه كم جنبان لبت كين سه را خصم است بسيار و عدو ور بگويي با يكي گو الوداع گر دو سه پرنده را بندي به هم مشورت دارند سرپوشيده خوب مشورت كردي پيمبر، بسته سر در مثالي بسته گفتي راي را او جواب خويش بگرفتي از او اين سخن پايان ندارد باز گرد |  | باز گو تا چيست مقصود تو زود  جفت طاق آيد گهي، گه طاق جفت  تيره گردد زود با ما آينه  از ذهاب و از ذهب وز مذهبت  در كمينت ايستد چون داند او كلُ سِر جاوز الاثنين شاع  بر زمين مانند محبوس از الم  در كنايت با غلط افكن مشوب  گفته ايشانش جواب و بي خبر تا نداند خصم، از سر پاي را وز سؤالش مي نبردي غير بو سوي خرگوش دلاور، تا چه کرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **61. قصۀ مكر کردن خرگوش با شير و بسر بردن** | | |
| حاصل آن خرگوش، راي خود نگفت با وحوش از نيک و بد، نگشاد راز ساعتي تاخير كرد اندر شدن زآن سبب، كاندر شدن او ماند دير گفت: من گفتم كه عهد آن خسان دمدمۀ ايشان مرا از خر فکند سخت درماند، امير سست ريش راه هموار است و، زيرش دامها لفظها و نامها، چون دامهاست عمر چون آب است، وقت او را، چو جو آن يكي ريگي كه جوشد آب از او منبع حكمت شود، حكمت طلب هست آن ريگ اي پسر، مرد خدا آب عذب دين همي جوشد از او غير مرد حق، چو ريگ خشک دان طالب حکمت شو از مرد حکيم لوح حافظ، لوح محفوظي شود چون معلم بود عقلش ز ابتدا عقل، چون جبريل گويد احمدا تو مرا بگذار، زين پس پيش ران هر كه ماند از كاهلي بي شكر و صبر هر كه جبر آورد، خود رنجور كرد گفت پيغمبر كه رنجوري به لاغ جبر چه بود؟ بستن اشكسته را چون در اين ره پاي خود نشكسته اي و آنكه پايش در ره كوشش شكست حامل دين بود، او محمول شد تا كنون فرمان پذيرفتي ز شاه تا كنون اختر اثر كردي در او گر ترا اِشكال آيد در نظر تازه كن ايمان، نه از گفت زبان تا هوا تازه ست، ايمان تازه نيست كرده اي تأويل حرف بكر را بر هوا تأويل قرآن ميكني |  | مکر انديشيد با خود طاق و جفت  سرّ خود با جان خود ميراند باز  بعد از آن شد پيش شير پنجه زن  خاك را مي كند و مي غريد شير خام باشد، خام و سست و نارسان  چند بفريبد مرا اين دهر؟ چند؟ چون نه پس بيند، نه پيش، از احمقيش  قحطِ معني در ميان نامها لفظِ شيرين، ريگِ آبِ عمر ماست  خَلق باطن، ريگ جوي عمر تو  سخت كمياب است، رو آن را بجو فارغ آيد او ز تحصيل و سبب  کو به حق پيوست و، از خود شد جدا طالبان را زآن حياتست و نمو کاب عمرت را خورد او هر زمان تا از او گردي تو بينا و عليم عقل او از روح، محظوظي شود بعد از اين شد عقل، شاگردي و را گر يكي گامي نهم سوزد مرا حَد من اين بود، اي سلطان جان  او همين داند كه گيرد پاي جبر تا همان رنجوري اش در گور كرد رنج آرد تا بميرد چون چراغ  يا بپيوستن رگ بگسسته را بر كه مي خندي؟ چه پا را بسته اي؟  در رسيد او را براق و بر نشست  قابل فرمان بُد او، مقبول شد بعد از اين فرمان رساند بر سپاه  بعد از اين باشد امير اختر او پس تو شك داري در انْشَقَّ القمر اي هوا را تازه كرده در نهان  كاين هوا جز قفل آن دروازه نيست  خويش را تأويل كن، ني ذكر را پست و كژ شد از تو معني سني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **62. زيافت تاويل ركيك مگس** | | |
| مانَد احوالت بدان طرفه مگس از خودي سرمست گشته بي شراب وصف بازان را شنيده در زمان آن مگس بر برگ كاه و بول خر گفت: من دريا و كشتي خوانده ام اينك اين دريا و، اين كشتي و من بر سر دريا همي راند او عمد بود بي حد آن چمين نسبت بدو عالمش چندان بود كش بينش است صاحب تأويل باطل چون مگس گر مگس تأويل بگذارد به راي آن مگس نبود، كش اين عبرت بود همچو آن خرگوش كاو بر شير زد |  | کو همي پنداشت خود را هست کس ذرۀ خود را شمرده آفتاب گفته: من عنقاي وقتم بيگمان همچو كشتي بان، همي افراشت سر مدتي در فكر آن ميمانده ام  مرد كشتيبان و اهل و راي و فن  مينمودش آن قدر، بيرون ز حد آن نظر، كاو بيند آن را راست، كو؟ چشم چندين بحر هم، چندينش است  وهم او، بول خر و، تصوير خس  آن مگس را، بخت گرداند هماي  روح او، ني در خور صورت بود روح او، كي بود اندر خورد قد؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **63. رنجيدن شير از دير آمدن خرگوش** | | |
| شير ميگفت، از سر تيزي و خشم مكرهاي جبريانم بسته كرد زين سپس من نشنوم آن دمدمه بَردَران، اي دل تو ايشان را، مايست پوست چه بود؟ گفتهاي رنگ رنگ اين سخن چون پوست و، معني مغز دان پوست باشد مغز بَد را عيب پوش چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب نقش آب است ار وفا جويي از آن باد در مردم هوا و آرزوست خوش بود پيغامهاي كردگار خطبۀ شاهان بگردد، و آن كيا ز آن كه بوش پادشاهان، از هواست از درمها نام شاهان بر كنند نام احمد، نام جمله انبياست اين سخن پايان ندارد اي پسر |  | كز ره گوشم، عدو بر بست چشم  تيغ چوبينشان تنم را خسته كرد بانگ ديوان است و غولان، آن همه  پوستشان بر كن، كشان جز پوست نيست  چون زره بر آب، كش نبود درنگ  اين سخن چون نقش و، معني همچو جان  مغز نيكو را، ز غيرت، غيب پوش  هر چه بنويسي فنا گردد شتاب  باز گردي، دستهاي خود گزان  چون هوا بگذاشتي، پيغام هوست  كاو ز سر تا پاي باشد پايدار جز كيا و خطبه هاي انبيا بار نامۀ انبيا، از كبرياست  نام احمد تا قيامت برزنند چون كه صد آمد، نود هم پيش ماست  قصه خرگوش گوي و شير نر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **64. هم در بيان مكر خرگوش و تأخير آن در رفتن** | | |
| در شدن، خرگوش بس تاخير كرد در ره آمد بعد تاخير دراز تا چه عالمهاست، در سوداي عقل بحر بي پايان بود عقل بشر صورت ما اندر اين بحر عذاب تا نشد پُر، بر سر دريا چو طشت عقل پنهان است و ظاهر عالمي هر چه صورت مي وسيلت سازدش تا نبيند دل دهندۀ راز را اسب خود را، ياوه داند، وز ستيز اسب خود را، ياوه داند آن جواد در فغان و جستجو، آن خيره سر كان كه دزديد اسب ما را، كو و كيست؟ آري اين اسب است، ليك آن اسب كو؟ وصفها را مستمع گويد به راز جان ز پيدايي و نزديكيست گم در درون خود بيفزا درد را كي ببيني سبز و سرخ و بور را؟ ليك، چون در رنگ گم شد هوش تو چونكه شب آن رنگها مستور بود نيست ديد رنگ، بي نور برون اين برون از آفتاب و از سهاست نور ِ نور ِ چشم خود، نور دل است باز نور نور دل، نور خداست شب نبُد نور و، نديدي رنگ را شب نديدي رنگ، کان بي نور بود گه نظر بر نور بود، آنگه برنگ ديدن نور است آنگه ديدِ رنگ پس به ضد نور دانستي تو نور رنج و غم را حق پي آن آفريد پس نهانيها به ضد پيدا شود نور حق را نيست ضدي در وجود لاجرم أبصارنا لا تدركه صورت از معني، چو شير از بيشه دان اين سخن و آواز، از انديشه خاست ليك، چون موج سخن ديدي لطيف چون ز دانش موج انديشه بتاخت از سخن صورت بزاد و باز مُرد صورت از بي صورتي آمد برون پس ترا هر لحظه مرگ و رَجعتيست فكر ما تيري است، از هو در هوا هر نفس نو مي شود دنيا و، ما عمر همچون جوي، نو نو ميرسد آن ز تيزي، مستمر شكل آمدست شاخ آتش را بجنباني به ساز اين درازي مدت از تيزي صنع طالب اين سِرّ، اگر علامه ايست وصف او، از شرح مستغني بود |  | مكر را با خويشتن تقرير كرد تا به گوش شير گويد، يك دو راز تا چه با پهناست، اين درياي عقل بحر را غواص بايد، اي پسر  ميدود چون كاسه ها بر روي آب  چون كه پُر شد، طشت در وي غرق گشت  صورت ما موج، يا از وي نمي  ز آن وسيلت، بحر دور اندازدش  تا نبيند تير دور انداز را ميدواند اسب خود در راه تيز و اسب، خود او را كشان كرده، چو باد هر طرف پرسان و جويان، دربدر اين كه زير ران توست، اي خواجه چيست؟  با خود آ، اي شهسوار اسب جو تا شناسد مرد، اسب خويش باز  چون شكم پُر آب و، لب خشكي، چو خم  تا ببيني سرخ و سبز و زرد را  تا نبيني پيش از اين سه، نور را شد ز نور آن رنگها، رو پوش تو پس بديدي، ديدِ رنگ از نور بود همچنين، رنگ خيال اندرون  و آن درون از عكس انوار علاست  نور چشم، از نور دلها حاصل است  كاو ز نور عقل و حس، پاك و جداست  پس به ضد، آن نور پيدا شد تو را رنگ چبود؟ مهرۀ کور و کبود  ضد به ضد پيدا شود، چون روم و زنگ وين به ضد نور داني، بيدرنگ  ضد، ضد را مينمايد در صدور تا بدين ضد، خوش دلي آيد پديد چون كه حق را نيست ضد، پنهان بود تا به ضد او را توان پيدا نمود وهو يدرك بين، تو از موسي و كه  يا چو آواز و سخن، ز انديشه دان  تو نداني بحر انديشه كجاست  بحر آن داني كه هم باشد شريف  از سخن و آواز او صورت بساخت  موج خود را باز اندر بحر بُرد باز شد كه إِنَّا إِلَيهِ راجعون  مصطفي فرمود: دنيا ساعتيست  در هوا كي پايدار آيد ندا؟ بي خبر از نو شدن، اندر بقا مستمري مينمايد در جسد چون شرر، كش تيز جنباني به دست  در نظر آتش نمايد بس دراز مينمايد سرعت انگيزي صنع  نك حسام الدين، كه سامي نامه ايست  رو حکايت کن، که بيگه ميشود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **65. رسيدن خرگوش به شير و خشم شير بر وي** | | |
| شير اندر آتش و در خشم و شور مي دود بي دهشت و گستاخ او كز شكسته آمدن تهمت بود چون رسيد او پيشتر نزديك صف من كه گاوان را ز هم بدريده ام نيم خرگوشي كه باشد كو چنين ترك خواب غفلت خرگوش كن |  | ديد كان خرگوش مي آيد ز دور خشمگين و تند و تيز و ترش رو وز دليري دفع هر ريبت بود بانگ بر زد شير هان اي ناخلف  من كه گوش شير نر ماليده ام  امر ما را افكند اندر زمين  غرۀ اين شير اي خر گوش كن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **66. عذر گفتن خرگوش به شير از تأخير و لابه کردن** | | |
| گفت خرگوش الامان عذريم هست باز گويم چون تو دستوري دهي گفت چه عذر اي قصور ابلهان مرغ بي وقتي سرت بايد بريد عذر احمق بدتر از جرمش بود عذرت اي خرگوش از دانش تهي گفت اي شه ناكسي را كس شمار خاص از بهر زكات جاه خود بحر، كاو آبي به هر جو مي دهد كم نخواهد گشت دريا زين كرم گفت دارم من كرم بر جاي او گفت بشنو گر نباشم جاي لطف من به وقت چاشت در راه آمدم با من از بهر تو خرگوشي دگر شيري اندر راه قصد بنده كرد گفتمش ما بندۀ شاهنشه ايم گفت شاهنشه كه باشد؟ شرم دار هم ترا و هم شهت را بر درم گفتمش بگذار تا بار دگر گفت همره را گرو نه پيش من لابه كرديمش بسي سودي نكرد مانده آن همره گرو در پيش او يارم از زفتي سه چندان بُد كه من بعد از اين ز آن شير اين ره بسته شد از وظيفه بعد از اين اميد بُر گر وظيفه بايدت ره پاك كن |  | گر دهد عفو خداونديت دست  تو خداوندي و شاهي، من رهي  اين زمان آيند در پيش شهان؟ عذر احمق را نمي بايد شنيد عذر نادان زهر هر دانش بود من چه خرگوشم كه در گوشم نهي  عذر استم ديده اي را گوش دار گمرهي را تو مران از راه خود هر خسي را بر سر و رو مي نهد از كرم دريا نگردد بيش و كم  جامۀ هر كس برم بالاي او سر نهادم پيش اژدرهاي عنف  با رفيق خود سوي شاه آمدم  جفت و همره كرده بودند آن نفر قصد هر دو همره آينده كرد خواجه تاشان كه آن درگه ايم  پيش من تو نام هر ناكس ميار گر تو با يارت بگرديد از برم  روي شه بينم برم از تو خبر ور نه قرباني تو اندر كيش من  يار من بستد مرا بگذاشت فرد خون روان شد از دل بيخويش او  هم به لطف و هم به خوبي هم به تن  حال ما اين بود کت دانسته شد حق همي گويم ترا و الحق مُر هين بيا و دفع آن بي باك كن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **67. جواب گفتن شير خرگوش را و روان شدن با او** | | |
| گفت بسم الله بيا تا او كجاست تا سزاي او و صد چون او دهم اندر آمد چون قلاوزي به پيش سوي چاهي كاو نشانش كرده بود مي شدند اين هر دو تا نزديك چاه آب كاهي را ز هامون مي برد دام مكر او كمند شير بود موسئي فرعون را تا رود نيل پشه اي نمرود را با نيم پر حال آن كو قول دشمن را شِنُود حال فرعوني كه هامان را شنود دشمن ار چه دوستانه گويدت گر ترا قندي دهد آن زهر دان چون قضا آيد نبيني غير پوست چون چنين شد ابتهال آغاز كن ناله مي كن كاي تو علام الغيوب يا کريم العفو ستار العيوب آنچه در کونست زاشيا وآنچه هست گر سگي كرديم اي شير آفرين آب خوش را صورت آتش مده از شراب قهر چون مستي دهي چيست مستي حسها مبدل شدن چيست مستي بند چشم از ديد چشم |  | پيش رو شو گر همي گويي تو راست  ور دروغ است اين سزاي تو دهم  تا برد او را به سوي دام خويش  چاه مغ را دام جانش كرده بود اينت خرگوشي چو آب زير كاه  آب كوهي را عجب چون مي برد طرفه خرگوشي كه شيري را ربود مي كشد با لشكر و جمع ثقيل  مي شكافد بي محابا مغز سر بين جزاي آن كه شد يار حسود حال نمرودي كه شيطان را ستود دام دان گر چه ز دانه گويدت  گر به تو لطفي كند آن قهر دان  دشمنان را باز نشناسي ز دوست  ناله و تسبيح و روزه ساز كن  زير سنگ مكر بد، ما را مكوب انتقام از ما مکش اندر ذنوب وانما جان را بهر حالت که هست  شير را مگمار بر ما زين كمين  اندر آتش صورت آبي منه  نيستها را صورت هستي دهي  چوب گز اندر نظر صندل شدن  تا نمايد سنگ گوهر پشم يشم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **68. قصۀ سليمان و هدهد و بيان آنكه چون قضا آيد چشمها بسته ميشود** | | |
| چون سليمان را سراپرده زدند هم زبان و محرم خود يافتند جمله مرغان ترك كرده جيك جيك هم زباني خويشي و پيوندي است اي بسا هندو و ترك هم زبان پس زبان محرمي خود ديگر است غير نطق و غير ايماء و سجل جمله مرغان هر يكي اسرار خود با سليمان يك به يك وامي نمود از تكبر ني و از هستي خويش چون ببايد برده اي را خواجه اي چون كه دارد از خريداريش ننگ نوبت هدهد رسيد و پيشه اش گفت اي شه يك هنر كان كهتر است گفت بر گو تا كدام است آن هنر بنگرم از اوج با چشم يقين تا كجايست و چه عمق استش چه رنگ اي سليمان بهر لشكرگاه را پس سليمان گفت شو ما را رفيق همره ما باشي و هم پيشوا تا بيابي بهر لشکر آب را باش همراه من اندر روز و شب بعد از آن هدهد بدو همراه بود زاغ چون بشنود آمد از حسد |  | جمله مرغانش به خدمت آمدند پيش او يك يك به جان بشتافتند با سليمان گشته افصح من اخيك  مرد با نامحرمان چون بندي است  اي بسا دو ترك چون بيگانگان  هم دلي از هم زباني بهتر است  صد هزاران ترجمان خيزد ز دل  از هنر وز دانش و از كار خود از براي عرضه خود را مي ستود بهر آن تا ره دهد او را به پيش  عرضه سازد از هنر ديباچه اي  خود كند بيمار و شل و کور و لنگ  و آن بيان صنعت و انديشه اش  باز گويم، گفت كوته بهتر است  گفت من آن گه كه باشم اوج پر من ببينم آب در قعر زمين  از چه مي جوشد ز خاكي يا ز سنگ  در سفر مي دار اين آگاه را در بيابانهاي بي آب شفيق  تا کني تو آب پيدا بهر ما  در سفر سقا شوي اصحاب را  تا نبيند از عطش لشکر تعب زآنکه از آب نهان آگاه بود با سليمان گفت كاو كژ گفت و بد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **69. طعنه زدن زاغ در دعوي هدهد** | | |
| از ادب نبود به پيش شه مقال گر مر او را اين نظر بودي مدام چون گرفتار آمدي در دام او پس سليمان گفت اي هدهد رواست چون نمايي مستي اي تو خورده دوغ |  | خاصه خود لاف دروغين و محال  چون نديدي زير مشتي خاك، دام  چون شدي اندر قفس ناكام او كز تو در اول قدح اين درد خاست  پيش من لافي زني آنگه دروغ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **70. جواب گفتن هدهد طعنۀ زاغ را** | | |
| گفت اي شه بر من عور گداي گر به بطلان است دعوي كردنم زاغ كو حكم قضا را منكر است در تو تا كافي بود از كافران من ببينم دام را اندر هوا چون قضا آيد شود دانش به خواب از قضا اين تعبيه كي نادر است |  | قول دشمن مشنو از بهر خداي  نک نهادم سر ببر از گردنم  گر هزاران عقل دارد كافر است  جاي گند و شهوتي چون كاف ران  گر نپوشد چشم عقلم را قضا مه سيه گردد بگيرد آفتاب  از قضا دان كاو قضا را منكر است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **71. قصۀ آدم عليه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صريح نهي و ترك نهي و تأويل** | | |
| بو البشر كاو علمّ الاسما بگ است اسم هر چيزي چنان كان چيز هست هر لقب كاو داد آن مبدل نشد هر که را او مقبل و آزاد خواند هر كه آخر مومن است اول بديد هر که آخر بين بود او مؤمن است اسم هر چيزي تو از دانا شنو اسم هر چيزي بر ما ظاهرش نزد موسي نام چوبش بد عصا بُد عُمر را نام اينجا بت پرست آن كه بد نزديك ما نامش مَني صورتي بود اين مَني اندر عدم حاصل آن، آمد حقيقت نام ما مرد را بر عاقبت نامي نهند چشم آدم کو به نور پاك ديد چون ملك انوار حق از وي بيافت مدح اين آدم كه نامش مي برم اين همه دانست و چون آمد قضا كاي عجب نهي از پي تحريم بود در دلش تأويل چون ترجيح يافت باغبان را خار چون در پاي رفت چون ز حيرت رست و باز آمد به راه ربنا إنا ظلمنا گفت و آه اين قضا ابري بود خورشيد پوش من اگر دامي نبينم گاه حكم اي خنك آن كاو نكو كاري گرفت گر قضا پوشد سيه همچون شبت گر قضا صد بار قصد جان كند اين قضا صد بار اگر راهت زند از كرم دان آن كه مي ترساندت چون بترساند ترا آگه شوي اين سخن پايان ندارد گشت دير |  | صد هزاران علمش اندر هر رگ است  تا به پايان جان او را داد دست  آن كه چستش خواند او كاهل نشد او عزيز و خرم و دلشاد ماند  هر كه آخر كافر، او را شد پديد هر که آخُر بين بود او بيدنست  رمز سرّ عَلمَ الاسما شنو اسم هر چيزي بر خالق سِرش  نزد خالق بود نامش اژدها ليك مومن بود نامش در الست  پيش حق اين نقش بد كه با مني  پيش حق موجود، نه بيش و نه كم  پيش حضرت، كان بود انجام ما ني بر آن كاو عاريت نامي نهند جان و سر نامها گشتش پديد در سجود افتاد و در خدمت شتافت  گر ستايم تا قيامت قاصرم  دانش يك نهي شد بر وي غطا يا به تأويلي بد و توهيم بود طبع در حيرت سوي گندم شتافت  دزد فرصت يافت، كالا برد تفت  ديد برده دزد رخت از كارگاه  يعني آمد ظلمت و گم گشت راه  شير و اژدرها شود زو همچو موش  من نه تنها جاهلم در راه حكم  زور را بگذاشت و زاري گرفت  هم قضا دستت بگيرد عاقبت  هم قضا جانت دهد درمان كند بر فراز چرخ خرگاهت زند تا به ملك ايمني بنشاندت  ور نترساند ترا گمره شوي  گوش كن تو قصۀ خرگوش و شير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **72. پاي واپس كشيدن خرگوش از شير چون نزديك چاه رسيد** | | |
| شير با خرگوش چون همراه شد بود پيشاپيش خرگوش دلير چونكه نزد چاه آمد، شير ديد گفت: پا واپس كشيدي تو چرا؟ گفت: كو پايم؟ كه دست و پاي رفت رنگ رويم را نمي بيني چو زر؟ حق چو سيما را معرف خوانده است رنگ و بو غماز آمد چون جرس بانگ هر چيزي رساند زو خبر گفت پيغمبر به تمييز كسان رنگ رو از حال دل دارد نشان رنگ روي سرخ دارد بانگ شكر در من آمد آنچه در وي گشت مات در من آمد آن كه دست و پا برد آن كه در هر چه در آيد بشكند اين خود اجزايند كليات از او تا جهان گه صابر است و گه شكور آفتابي كاو بر آيد نارگون اختراني تافته بر چار طاق ماه كاو افزود ز اختر در جمال اين زمين با سكون با ادب اي بسا كه زين بلاي مرده ريگ اين هوا با روح آمد مقترن آب خوش كاو روح را همشيره شد آتشي كاو باد دارد در بروت خاک کو شد مايه گل در بهار حال دريا ز اضطراب و جوش او چرخ سر گردان كه اندر جستجوست گه حضيض و گه ميانه گاه اوج گه شرف گاهي صعود و گه فرح از خود اي جزوي ز كلها مختلط چون نصيب مهتران در دست و رنج چون كه كليات را رنج است و درد خاصه جزوي كاو ز اضداد است جمع اين عجب نبود كه ميش از گرگ جست زندگاني آشتي ضدهاست صلح اضداد است اين عمر جهان زندگاني آشتي دشمنان صلح دشمن دار باشد عاريت روزکي چند از براي مصلحت عاقبت هر يک بجوهر باز گشت لطف باري اين پلنگ و رنگ را لطف حق اين شير را و گور را چون جهان رنجور و زنداني بود خواند بر شير او از اين رو پندها |  | پر غضب، پر کينه و بدخواه شد ناگهان پا واکشيد از پيش شير  كز ره آن خرگوش ماند و، پا كشيد پاي را واپس مكش، پيش اندر آ جان من لرزيد و، دل از جاي رفت  ز اندرون، خود ميدهد رنگم خبر چشم عارف سوي سيما مانده است  از فرس آگه كند بانگ فرس  تا بداني بانگ خر از بانگ در مرء مخفي لدي طي اللسان  رحمتم كن مهر من در دل نشان  رنگ روي زرد دارد صبر و نكر آدمي و جانور جامد نبات  رنگ رو و قوتِ سيما برد هر درخت از بيخ و از بن بر كند زرد كرده رنگ و فاسد كرده بو بوستان گه حله پوشد گاه عور ساعتي ديگر شود او سر نگون  لحظه لحظه مبتلاي احتراق  شد ز رنج دق او همچون خيال  اندر آرد زلزله اش در لرز تب  گشته است اندر جهان او خرده ريگ  چون قضا آيد وبا گشت و عفن  در غديري زرد و تلخ و تيره شد هم يكي بادي بر او خواند يموت  ناگهان بادي بر آرد زو دمار فهم كن تبديلهاي هوش او حال او چون حال فرزندان اوست  اندر او از سعد و نحسي فوج فوج  گه وبال و گه هبوط و گه ترح  فهم مي كن حالت هر منبسط کهتران را کي تواند بود گنج  جزو ايشان چون نباشد روي زرد ز آب و خاك و آتش و باد است جمع  اين عجب كه ميش دل در گرگ بست  مرگ آن كاندر ميانشان جنگ خاست  جنگ اضداد است عمر جاودان  مرگ وارفتن به اصل خويش دان  دل بسوي جنگ دارد عاقبت  باهمند اندر وفا و مرحمت  هر يکي با جنس خود انباز گشت  الف داد و برد از ايشان جنگ را  الف داده ست اين دو ضد دور را چه عجب رنجور اگر فاني بود گفت من پس مانده ام زين بندها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **73. پرسيدن شير از سبب پاي واپس كشيدن خرگوش را** | | |
| شير گفتش تو ز اسباب مرض پاي را واپس کشيدي تو چرا گفت آن شير، اندر اين چه ساكن است يار من بستد ز من در چاه برد قعر چه بگزيد هر كو عاقل است ظلمت چه به كه ظلمتهاي خلق گفت پيش آ زخمم او را قاهر است گفت من سوزيده ام ز آن آتشي تا بپشتي تو اي كان كرم من به پشتي تو تانم آمدن چون كه شير اندر بر خويشش كشيد چون كه در چه بنگريدند اندر آب شير عكس خويش ديد از آب تفت چون كه خصم خويش را در آب ديد در فتاد اندر چهي كاو كنده بود چاه مظلم گشت ظلم ظالمان هر كه ظالمتر چهش با هول تر اي كه تو از ظلم چاهي مي كني بر ضعيفان گر تو ظلمي ميکني گرد خود چون كرم، پيله بر متن مر ضعيفان را تو بي خصمي مدان گر تو پيلي خصم تو از تو رميد گر ضعيفي در زمين خواهد امان گر به دندانش گزي پر خون كني شير خود را ديد در چه وز غلوّ عكس خود را او عدوي خويش ديد اي بسا ظلمي كه بيني در كسان اندر ايشان تافته هستي تو آن تويي و آن زخم بر خود مي زني در خود آن بد را نمي بيني عيان حمله بر خود مي كني اي ساده مرد چون به قعر خوي خود اندر رسي شير را در قعر پيدا شد كه بود هر كه دندان ضعيفي مي كند اي بديده خال بد بر روي عم مومنان آيينۀ يکديگرند پيش چشمت داشتي شيشۀ كبود گر نه كوري اين كبودي دان ز خويش مومن ار ينظر بنور الله نبود چون كه تو ينظر بنار الله بدي اندك اندك نور را بر نار زن تو بزن يا ربنا آب طهور آب دريا جمله در فرمان توست گر تو خواهي آتش آب خوش شود بي طلب تو اين طلب مان داده اي با طلب چون ندهي؟ اي حي ودود در عدم کي بود ما را خود طلب؟ جان و نان دادي و عمر جاودان اين طلب در ما هم از ايجاد توست بي طلب هم ميدهي گنج نهان  هکذا انعم الي دار السلام |  | اين سبب گو خاص كه اين استم غرض ميدهي بازيچه واهي مرا  اندر اين قلعه ز آفات ايمن است  برگرفتش از ره و بيراه برد ز آن كه در خلوت صفاهاي دل است  سر نبرد آن كس كه گيرد پاي خلق  تو ببين كان شير در چَه حاضر است  تو مگر اندر بر خويشم كشي  چشم بگشايم به چه در بنگرم تو نگه دارم در آن چه بي رسن  در پناه شير تا چه مي دويد اندر آب از شير و او در تافت تاب  شكل شيري در برش خرگوش زفت  مر و را بگذاشت واندر چه جهيد ز آن كه ظلمش بر سرش آينده بود اين چنين گفتند جمله عالمان  عدل فرموده ست بدتر را بتر از براي خويش دامي مي تني  دان که اندر قعر چاه بي بُني  بهر خود چه مي كني، اندازه كن  از نبي اِذ جاء نصر الله بخوان  نك جزا طيراً ابابيلت رسيد غلغل افتد در سپاه آسمان  درد دندانت بگيرد چون كني  خويش را نشناخت آن دم از عدوّ لا جرم بر خويش شمشيري كشيد خوي تو باشد در ايشان اي فلان  از نفاق و ظلم و بد مستي تو بر خود آن دم تار لعنت مي تني  ور نه دشمن بوده اي خود را به جان  همچو آن شيري كه بر خود حمله كرد پس بداني كز تو بود آن ناكسي  نقش او آن كش دگر كس مي نمود كار آن شير غلط بين مي كند عکس خال توست آن از عم مَرَم  اين خبر مي از پيمبر آورند ز آن سبب عالم كبودت مي نمود خويش را بد گو، مگو كس را تو بيش  عيب، مومن را برهنه چون نمود؟ نيکوئي را وا نديدي از بدي  تا شود نار تو نور اي بو الحزن  تا شود اين نار عالم جمله نور آب و آتش اي خداوند، آن ِ توست  ور نخواهي آب هم آتش شود بي شمار و حد عطا بنهاده اي  کز تو آمد جملگي جود و وجود  بي سبب کردي عطاهاي عجب  ساير نعمت که نايد در بيان  رستن از بيداد يا رب، داد توست  رايگان بخشيده اي جان جهان  بالنبي المصطفي خير الانام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **74. مژده بردن خرگوش سوي نخجيران كه شير در چاه افتاد** | | |
| چون كه خرگوش از رهايي شاد گشت شير را چون ديد محو ظلم خويش شير را چون ديد کشته ظلم خَود شير را چون ديد در چه كشته زار دست مي زد چون رهيد از دست مرگ شاخ و برگ از حبس خاك آزاد شد برگها چون شاخ را بشكافتند با زبان شطأ َهُ شكر خدا بي زبان هر بار و برگ و شاخها كه بپرورد اصل ما را ذو العطا جانهاي بسته اندر آب و گل در هواي عشق حق رقصان شوند جسمشان در رقص و جانها خود مپرس شير را خرگوش در زندان نشاند در چنين ننگي و آن گه اين عجب اي تو شيري در تك اين چاه دهر نفس خرگوشت به صحرا در چرا سوي نخجيران دويد آن شير گير مژده مژده اي گروه عيش ساز مژده مژده كان عدوي جانها مژده مژده کز قضا ظالم بچاه آن كه از پنجه بسي سرها بكوفت آن که جز ظلمش دگر کاري نبود گردنش بشکست و مغزش بر دريد گم شد و نابود شد از فضل حق |  | سوي نخجيران دوان شد تا به دشت  سوي قوم خود دويد او پيش پيش  ميدويد او شادمان و با رَشد  چرخ مي زد شادمان تا مرغزار سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ  سر بر آورد و حريف باد شد تا به بالاي درخت اشتافتند مي سرايد هر بر و برگي جدا ميسرايد ذکر و تسبيح خدا  تا درخت استغلظ آمد فاستوي  چون رهند از آب و گلها شاد دل  همچو قرص بدر بي نقصان شوند و آن كه گردد جان از آنها خود مپرس  ننگ شيري، كو ز خرگوشي بماند فخر دين خواهد كه گويندش لقب  نفس چون خرگوش تو،کشتت به قهر تو به قعر اين چه چون و چرا كابشروا يا قوم إذ جاء البشير كان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز كند قهر خالقش دندانها اوفتاد از عدل و لطف پادشاه  همچو خس جاروب مرگش هم بروفت آه مظلومش گرفت و کوفت زود  جان ما از قيد محنت وارهيد بر مهم دشمن شما را شد سبق |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **75. جمع شدن نخجيران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را** | | |
| جمع گشتند آن زمان جمله وحوش حلقه كردند او چو شمعي در ميان تو فرشتۀ آسماني يا پري هر چه هستي جان ما قربان توست راند حق اين آب را در جوي تو باز گو تا قصه درمانها شود باز گو تا چون سگاليدي به مكر باز گو كز ظلم آن استم نما باز گو آن قصه کان شادي فزاست گفت تائيد خدا بود اي مهان قوتم بخشيد و دل را نور داد از بر حق مي رسد تفضيلها حق به دور و نوبت اين تاييد را |  | شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش  سجده کردندش همه صحرائيان  ني تو عزراييل شيران نري  دست بردي دست و بازويت درست  آفرين بر دست و بر بازوي تو باز گو تا مرهم جانها شود آن عوان را چون بماليدي به مكر صد هزاران زخم دارد جان ما روح ما را قوت و دلرا دواست ور نه خرگوشي كه باشد در جهان  نور دل مر دست و پا را زور داد باز هم از حق رسد تبديلها مي نمايد اهل ظن و ديد را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **76. پند دادن خرگوش نخجيران را كه از مردن خصم شاد مشويد** | | |
| هين به ملك نوبتي شادي مكن آن كه ملكش برتر از نوبت تنند برتر از نوبت ملوك باقي اند چون به نوبت ميدهند اين دولتت ترك اين شرب ار بگوئي يك دو روز يک دو روزه چه؟ که دنيا ساعتيست معني الترک راحت گوش کن با سگان بگذار اين مردار را |  | اي تو بستۀ نوبت آزادي مكن  برتر از هفت انجمش نوبت زنند دور دايم روحها را ساقي اند از چه شد بر باد آخر بسلتت؟  در كني اندر شراب خلد پوز هر که ترکش کرد اندر راحتيست  بعد از آن جام بقا را نوش کن  خورد بشکن شيشه پندار را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **77. تفسير رجعنا من الجهاد الاصغر الي الجهاد الاكبر** | | |
| اي شهان ُكشتيم ما خصم برون كشتن اين، كار ِ عقل و هوش نيست دوزخ است اين نفس و، دوزخ اژدهاست هفت دريا را در آشامد هنوز سنگها و كافران ِ سنگ دل هم نگردد ساكن از چندين غذا سير گشتي سير؟ گويد: ني هنوز عالمي را لقمه كرد و در كشيد حق قدم بر وي نهد از لا مكان چون كه جزو دوزخ است اين نفس ما اين قدم حق را بود كاو را ُكشد در كمان ننهند، الا تير راست راست شو چون تير و واره از كمان چونكه واگشتم ز پيكار برون قد رجعنا من جهاد الاصغريم قوتي خواهم ز حق دريا شکاف سهل شيري دان كه صفها بشكند تا شود شير خدا از عون او در بيان اين شنو يک قصه اي |  | ماند خصمي زو بتر در اندرون  شير باطن سخرۀ خرگوش نيست  كاو به درياها نگردد كم ّ و كاست  كم نگردد سوزش آن خلق سوز اندر آيند، اندر او، زار و خجل  تا ز حق آيد مر او را اين ندا اينت آتش اينت تابش اينت سوز معده اش نعره زنان، هَلْ مِنْ مزيد آنگه او ساكن شود از كن فكان  طبع ِ ُكلّ دارد هميشه جزوها غير حق، خود كي كمان او كِشد؟ اين كمان را باژگون كژ تيرهاست  كز كمان، هر راست بجهد بيگمان  روي آوردم به پيكار درون  با نبي اندر جهاد اكبريم  تا به ناخن برکنم اين کوه قاف شير آن است آن كه خود را بشكند وارهد از نفس و از فرعون او  تا بري از سِرّ گفتم حصه اي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **78. آمدن رسول قيصر روم به نزد عمر برسالت** | | |
| بر عمر آمد ز قيصر يك رسول گفت: كو قصر خليفه اي حشم؟ قوم گفتندش كه: او را قصر نيست گر چه از ميري ورا آوازه ايست اي برادر چون ببيني قصر او؟ چشم دل از موي علت پاك آر هر كه را هست از هوسها جان پاك چون محمد پاك شد از نار و دود چون رفيقي وسوسۀ بد خواه را هر كه را باشد ز سينه فتح باب حق پديد است از ميان ديگران دو سر انگشت بر دو چشم نه ور نبيني اين جهان معدوم نيست تو ز چشم انگشت را بردار هين نوح را گفتند امت: كو ثواب؟ رو و سر در جامه ها پيچيده ايد آدمي ديد است و باقي پوست است چونكه ديد دوست نبود كور به چون رسول روم اين الفاظ تر ديده را بر جستن عمّر گماشت هر طرف اندر پي آن مرد كار كاين چنين مردي بود اندر جهان؟ |  | در مدينه از بيابان نغول  تا من اسب و رخت را آن جا كشم  مر عمر را قصر، جان روشني است  همچو درويشان مر او را كازه ايست  چون كه در چشم دلت رُسته است مو و آنگهان ديدار قصرش چشم دار زود بيند حضرت و ايوان پاك  هر كجا رو كرد وجه الله بود كي بداني ثم وجه الله را؟  او ز هر ذره ببيند آفتاب  همچو ماه اندر ميان اختران  هيچ بيني از جهان؟ انصاف ده  عيب جز ز انگشت نفس شوم نيست  و آنگهاني هر چه ميخواهي ببين  گفت او: ز آن سوي استغشوا ثياب  لا جرم با ديده و ناديده ايد ديد آن است، آنكه ديدِ دوست است  دوست كاو باقي نباشد دور به  در سماع آورد شد مشتاق تر رخت را و اسب را ضايع گذاشت  مي شدي پرسان او ديوانه وار وز جهان مانند جان باشد نهان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **79. يافتن رسول قيصر عمر را خفته در زير خرما بُن** | | |
| جُست او را تا زجان بنده شود ديد اعرابي زني او را دخيل زير خرما بن ز خلقان او جدا آمد آن جا و از او دور ايستاد هيبتي ز آن خفته آمد بر رسول مهر و هيبت هست ضد يکدگر گفت با خود: من شهان را ديده ام از شهانم هيبت و ترسي نبود رفته ام در بيشۀ شير و پلنگ بس شدستم در مصاف و كارزار بس كه خوردم بس زدم زخم گران بي سلاح اين مرد خفته بر زمين هيبت حق است اين از خلق نيست هر كه ترسيد از حق و تقوي گزيد اندر اين فكرت به حرمت دست بست كرد خدمت مر عمر را و سلام پس عليكش گفت و او را پيش خواند هر كه ترسد مر ورا ايمن كنند لا تخافوا هست نُزل خائفان آن كه خوفش نيست، چون گوئي مترس؟ |  | لا جرم جوينده يابنده بود گفت: نك خفته است زير آن نخيل  زير سايه خفته بين سايۀ خدا مر عمر را ديد و در لرزه فتاد حالتي خوش كرد بر جانش نزول  اين دو ضد را ديد جمع اندر جگر پيش سلطانان مَهِ بگزيده ام  هيبت اين مرد هوشم در ربود روي من ز يشان نگردانيد رنگ  همچو شير آن دم كه باشد، كار زار دل قوي تر بوده ام از ديگران  من به هفت اندام لرزان، چيست اين؟  هيبت اين مرد صاحب دلق نيست  ترسد از وي جن و انس و هر كه ديد بعد يك ساعت عمر از خواب جست  گفت پيغمبر: سلام آنگه كلام  ايمنش كرد و به نزد خود نشاند مر دل ترسنده را ساكن كنند هست در خور از براي خائف آن  درس چه دهي؟ نيست او محتاج درس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **80. سخن گفتن عمر با رسول قيصر و مکالمات وي** | | |
| آن دل از جا رفته را دل شاد كرد بعد از آن گفتش سخنهاي دقيق وز نوازشهاي حق ابدال را حال چون جلوه است ز آن زيبا عروس جلوه بيند شاه و غير شاه نيز جلوه كرده خاص و عامان را عروس هست بسيار اهل حال از صوفيان از منازلهاي جانش ياد داد وز زماني كز زمان خالي بُدست وز هوايي كاندر او سيمرغ روح هر يكي پروازش از آفاق بيش چون عمر اغيار رو را يار يافت شيخ كامل بود و طالب مشتهي ديد آن مرشد كه او ارشاد داشت |  | خاطر ويرانش را آباد كرد وز صفات پاك حق نعم الرفيق  تا بداند او مقام و حال را وين مقام آن خلوت آمد با عروس  وقت خلوت نيست جز شاه عزيز خلوت اندر شاه باشد با عروس  نادر است اهل مقام اندر ميان  وز سفرهاي روانش ياد داد وز مقام قدس كه اجلالي بُدست  پيش از اين ديده است پرواز و فتوح  وز اميد و نهمت مشتاق بيش  جان او را طالب اسرار يافت  مرد چابك بود و مركب درگهي  تخم پاك اندر زمين پاك كاشت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **81. سؤال كردن رسول روم از عمر** | | |
| مرد گفتش: كاي امير المؤمنين مرغ بي اندازه چون شد در قفس بر عدمها كان ندارد چشم و گوش از فسون او عدمها زود زود باز بر موجود افسوني چو خواند گفت با جسم آيتي تا جان شد او باز در گوشش دمد نكتۀ مخوف گفت با ني تا که شِکر گشت او گفت در گوش ُگل و خندانش كرد تا به گوش خاك حق چه خوانده است؟ تا به گوش ابر آن گويا چه خواند؟ در تردد هر كه او آشفته است تا كند محبوسش اندر دو گمان هم ز حق ترجيح يابد يك طرف گر نخواهي در تردد هوش جان پنبه وسواس بيرون کن ز گوش تا كني فهم آن معماهاش را پس محل وحي گردد گوش جان گوش جان و چشم جان جز اين حس است لفظ جبرم عشق را بي صبر كرد اين معيت با حق است و جبر نيست ور بود اين جبر، جبر عامه نيست جبر را ايشان شناسند اي پسر غيب و آينده بر ايشان گشت فاش اختيار و جبر ايشان ديگر است هست بيرون قطرۀ خرد و بزرگ طبع ناف آهو است آن قوم را تو مگو كاين نافه بيرون خون بود تو مگو كاين مس برون بد محتقر اختيار و جبر در تو بد خيال نان چو در سفره ست او باشد جماد در دل سفره نگردد مستحيل قوّت جان است اين، اي راست خوان نانت قوت تن وليکن درنگر گوشت پارۀ آدمي با عقل و جان زور جان كوه كن، شق الحجر گر گشايد دل سر انبان راز گر زبان گويد ز اسرار نهان فعل حق و فعل ما هر دو ببين |  | جان ز بالا چون در آمد در زمين؟ گفت: حق بر جان فسون خواند و قصص  چون فسون خواند، همي آيد به جوش  خوش معلق ميزند سوي وجود زود او را در عدم دو اسبه راند گفت با خورشيد تا رخشان شد او در رخ خورشيد افتد صد كسوف  گفت با آبي و گوهر گشت او  گفت با سنگ و عقيق كانش كرد كاو مراقب گشت و خامش مانده است  كاو چو مشك از ديدۀ خود اشك راند حق به گوش او معما گفته است  آن كنم كاو گفت يا خود ضد آن  ز آن دو يك را بر گزيند ز آن كنف  كم فشار اين پنبه اندر گوش جان  تا بگوشت آيد از گردون خروش  تا كني ادراك رمز و فاش را وحي چه بود؟ گفتن از حس نهان  گوش عقل و چشم ظن زين مفلس است  و آنكه عاشق نيست حبس جبر كرد اين تجلي مه است، اين ابر نيست  جبر آن اماره خودكامه نيست  كه خدا بگشادشان در دل بصر ذكر ماضي پيش ايشان گشت لاش  قطره ها اندر صدفها گوهر است  در صدف آن دُرّ، خرد است و سترگ  از برون خون و از درونشان مشكها چون رود در ناف مشكي چون شود در دل اكسير چون گشتست زر چون در ايشان رفت شد نور جلال  در تن مردم شود او روح شاد مستحيلش جان كند از سلسبيل  تا چه باشد قوّت آن جان جان تا که قوت جان چه باشد سربسر  مي شكافد كوه را با بحر و كان  زور جان جان در انْشَقَّ القمر جان به سوي عرش سازد ترك تاز آتش افروزد بسوزد اين جهان فعل ما را هست دان، پيداست اين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **82. اضافت كردن آدم (ع) زلت خود را به خويش كه رَبَّنا ظَلَمْناو اضافت كردن ابليس گناه خود را به حق تعالي كه رب بِما أَغْوَيتَنِي** | | |
| گر نباشد فعل خلق اندر ميان خلق حق، افعال ما را موجد است ليک هست آن فعل ما مختار ما زانکه ناطق حرف بيند يا غرض گر به معني رفت شد غافل ز حرف آن زمان كه پيش بيني آن زمان چون محيط حرف و معني نيست جان حق محيط جمله آمد اي پسر گفتِ ايزد جان ما را مست کرد گفت شيطان كه بِما أغويتني گفت آدم كه ظلمنا نفسنا در گنه او از ادب پنهانش كرد بعد توبه گفتش اي آدم نه من ني كه تقدير و قضاي من بد آن؟ گفت ترسيدم، ادب بگذاشتم هر كه آرد حرمت او، حرمت برد طيبات از بهر كه؟ للطيبين |  | پس مگو كس را چرا كردي چنان  فعل ما آثار خلق ايزد است  زو جزا، گه نار ما، گه يار ما  كي شود يك دم محيط دو عرض  پيش و پس يك دم نبيند هيچ طرف  تو پس خود كي ببيني اين بدان  چون بود جان خالق اين هر دو آن  وا ندارد كارش از كار دگر چون نداند آنکه را خود هست کرد؟  كرد فعل خود نهان، ديو دني  او ز فعل حق نبد غافل چو ما ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد آفريدم در تو آن جرم و محن؟ چون به وقت عذر كردي آن نهان؟  گفت هم من پاس آنت داشتم  هر كه آرد قند، لوزينه خورد يار را خوش كن، مرنجان و ببين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **83. تمثيل** | | |
| يك مثل اي دل پي فرقي بيار دست كان لرزان بود از ارتعاش هر دو جنبش آفريدۀ حق شناس زين پشيماني كه لرزانيدي اش مرتعش را كي پشيمان ديده اي بحث عقل است اين چه عقل آن حيله گر بحث عقلي گر در و مرجان بود بحث جان اندر مقامي ديگر است آن زمان كه بحث عقلي ساز بود چون عمر از عقل آمد سوي جان سوي عقل و سوي حس او كامل است بحث عقل و حس اثر دان يا سبب ضوء جان آمد نماند اي مستضي ز آن كه بينايي كه نورش بازغ است |  | تا بداني جبر را از اختيار و آن كه دستي را تو لرزاني ز جاش  ليك نتوان كرد اين با آن قياس  چون پشيمان نيست مرد مرتعش  بر چنين جبري تو برچسبيده اي  تا ضعيفي ره برد آن جا مگر آن دگر باشد كه بحث جان بود بادۀ جان را قوامي ديگر است  اين عمر با بو الحكم هم راز بود بو الحكم بو جهل شد در بحث آن  گر چه خود نسبت به جان او جاهل است  بحث جاني يا عجب يا بوالعجب  لازم و ملزوم و نافي مقتضي  از دليل چون عصا بس فارغ است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **84. تفسير آيه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَينَ ما كُنْتُمْ و بيان آن** | | |
| بار ديگر ما به قصه آمديم گر به جهل آييم، آن زندان اوست ور به خواب آييم، مستان وي ايم ور بگرييم ابر پر زرق وي ايم ور به خشم و جنگ، عكس قهر اوست ما كه ايم اندر جهان پيچ پيچ چون الف گر تو مجرد ميشوي جهد کن تا ترک غير حق کني |  | ما از اين قصه برون خود كي شديم  ور به علم آييم، آن ايوان اوست  ور به بيداري، به دستان وي ايم  ور بخنديم آن زمان برق وي ايم  ور به صلح و عذر، عكس مهر اوست  چون الف، او خود چه دارد؟ هيچ هيچ  اندر اين ره مرد مفرد ميشوي دل از اين دنياي فاني برکني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **85. سؤال كردن رسول روم از عمر از سبب ابتلاي ارواح با اين آب و گل اجساد** | | |
| اين سخن را نيست پايان اي پسر از عمر چون آن رسول اين را شنيد محو شد پيشش سوال و هم جواب اصل را دريافت بگذشت از فروع گفت يا عمر چه حكمت بود و سرّ آب صافي در گلي پنهان شده فائده فرما که اين حکمت چه بود گفت تو بحثي شگرفي مي كني حبس كردي معني آزاد را از براي فائده اين كرده اي آن كه از وي فائده زائيده شد صد هزاران فائده ست و هر يكي آن دم لطفش که جان جانهاست آن دم نطقت که جزو جزوهاست تو كه جزوي، كار تو با فائده ست گفت را گر فائده نبود مگو شكر يزدان طوق هر گردن بود گر ترش رو بودن آمد شكر و بس سركه را گر راه بايد در جگر |  | از رسول روم بر گو وز عمر روشنيي در دلش آمد پديد گشت فارغ از خطاء و از صواب بهر حکمت کرد در پرسش شروع حبس آن صافي در اين جاي كدر جان صافي بستۀ ابدان شده  مرغ را اندر قفس کردن چه سود  معنيي را بند حرفي مي كني  بند حرفي كرده اي تو باد را تو كه خود از فائده در پرده اي  چون نبيند آن چه ما را ديده شد صد هزاران پيش آن يك اندكي  چون بود خالي ز معني گوي راست  فائده شد کلّ کل خالي چراست پس چرا در طعن كل آري تو دست  ور بود هِل اعتراض و شكر جو ني جدال و رو ترش كردن بود همچو سركه شكر گويي نيست كس  گو برو سركنگبين شو از شكر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **86. در بيان حديث من أراد أن يجلس مع الله فليجلس مع أهل التصوف** | | |
| معني اندر شعر جز با خبط نيست آن رسول اينجا رسيد و شاه شد آن رسول از خود بشد زين يك دو جام سيل چون آمد به دريا بحر گشت چون تعلق يافت نان با بوالبشر موم و هيزم چون فداي نار شد سنگ سرمه چون كه شد در ديده گان اي خنك آن مرده كز خود رسته شد واي آن زنده كه با مرده نشست چون تو در قرآن حق بگريختي هست قرآن حالهاي انبيا ور بخواني و نه اي قرآن پذير ور پذيرايي چو بر خواني قصص مرغ كاو اندر قفس زنداني است روحهايي كز قفسها رسته اند از برون آوازشان آيد بدين ما به دين رستيم زين تنگين قفس خويش را رنجور ساز و زار زار كه اشتهار خلق بندي محكم است يک حکايت بشنو اي زيبا رفيق بشنو اکنون داستاني در مثال |  | چون قلاسنگ است آنرا ضبط نيست  واله اندر قدرت الله شد ني رسالت ياد ماندش ني پيام  دانه چون آمد به مزرع کشت گشت  نان مرده زنده گشت و با خبر ذات ظلماني او انوار شد گشت بينايي شد آن جا ديدبان  در وجود زنده اي پيوسته شد مرده گشت و زندگي از وي بجست  با روان انبيا آميختي  ماهيان بحر پاك كبريا انبيا و اوليا را ديده گير مرغ جانت تنگ آيد در قفس  مي نجويد رستن از ناداني است  انبيا و رهبر شايسته اند كه رَهِ رَستن ترا اين است اين  غير اين ره نيست چارۀ اين قفس  تا ترا بيرون كنند از اشتهار در ره اين از بند آهن كي كم است  تا بداني شرط اين بحر عميق  تا شوي واقف بر اسرار مقال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **87. قصۀ آن بازرگان كه به هندوستان به تجارت ميرفت و پيغام دادن طوطي محبوس بطوطيان هندوستان** | | |
| بود بازرگاني او را طوطيي چون كه بازرگان سفر را ساز كرد هر غلام و هر كنيزي را ز جود هر يكي از وي مرادي خواست كرد گفت طوطي را چه خواهي ارمغان گفتش آن طوطي كه آنجا طوطيان كان فلان طوطي كه مشتاق شماست بر شما كرد او سلام و داد خواست گفت مي شايد كه من در اشتياق اين روا باشد كه من در بند سخت اين چنين باشد وفاي دوستان ياد آريد اي مهان زين مرغ زار ياد ياران يار را ميمون بود اي حريفان بابت موزون خود يك قدح مي نوش كن بر ياد من يا به ياد اين فتادۀ خاك بيز اي عجب آن عهد و آن سوگند كو گر فراق بنده از بد بندگي است اي بدي كه تو كني در خشم و جنگ اي جفاي تو ز دولت خوبتر نار تو اين است نورت چون بود از حلاوتها كه دارد جور تو ياد آور از محبتهاي ما نالم و ترسم كه او باور كند عاشقم بر لطف و بر قهرش به جدّ و الله ار زين خار در بستان شوم اين عجب بلبل كه بگشايد دهان اين نه بلبل اين نهنگ آتشي است عاشق كل است و خود كل است او قصۀ طوطي جان زين سان بود كو يكي مرغي ضعيفي بي گناه |  | در قفس محبوس زيبا طوطيي  سوي هندستان شدن آغاز كرد گفت بهر تو چه آرم گوي زود جمله را وعده بداد آن نيك مرد كارمت از خطۀ هندوستان  چون ببيني كن ز حال من بيان  از قضاي آسمان در حبس ماست  واز شما چاره و ره ارشاد خواست  جان دهم اينجا بميرم در فراق  گه شما بر سبزه گاهي بر درخت  من در اين حبس و شما در بوستان  يك صبوحي در ميان مرغزار خاصه كان ليلي و اين مجنون بود من قدحها مي خورم پر خون خود گر همي خواهي كه بدهي داد من  چون كه خوردي جرعه اي بر خاك ريز وعده هاي آن لب چون قند كو چون تو با بد بد كني پس فرق چيست  با طرب تر از سماع و بانگ چنگ  و انتقام تو ز جان محبوبتر ماتم اين تا خود كه سورت چون بود وز لطافت كس نيابد غور تو حق مجلسها و صحبتهاي ما  وز ترحم جور را كمتر كند ايعجب من عاشق اين هر دو ضد همچو بلبل زين سبب نالان شوم  تا خورد او خار را با گلستان  جمله ناخوشهاي عشق او را خوشي است  عاشق خويش است و عشق خويش جو كو كسي كو محرم مرغان بود و اندرون او سليمان با سپاه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **88. صفت اجنحۀ طيور عقول الهي** | | |
| چون بنالد زار بي شكر و گله هر دمش صد نامه صد پيك از خدا زلت او به ز طاعت پيش حق هر دمي او را يكي معراج خاص صورتش بر خاك و جان بر لامكان لامكاني ني كه در فهم آيدت بل مكان و لامكان در حكم او شرح اين كوته كن و رخ زين بتاب |  | افتد اندر هفت گردون غلغله  يا ربي زو شصت لبيك از خدا نزد كفرش جمله ايمانها خلق  بر سر تاجش نهد صد تاج خاص  لامكاني فوق وهم سالكان  هر دمي در وي خيالي زايدت  همچو در حكم بهشتي چارجو دم مزن و الله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **89. ديدن خواجه طوطيان هندوستان را در دشت و پيغام رسانيدن از آن طوطي** | | |
| باز مي گرديم از اين اي دوستان مرد بازرگان پذيرفت آن پيام چون كه تا اقصاي هندوستان رسيد مركب استانيد و پس آواز داد طوطيي ز آن طوطيان لرزيد و پس شد پشيمان خواجه از گفت خبر اين مگر خويش است با آن طوطيك اين چرا كردم چرا دادم پيام اين زبان چون سنگ و هم آهن وش است سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف ز آنكه تاريك است و هر سو پنبه زار ظالم آن قومي كه چشمان دوختند عالمي را يك سخن ويران كند جانها در اصل خود عيسي دمند گر حجاب از جانها برخاستي گر سخن خواهي كه گويي چون شكر صبر باشد مشتهاي زيركان هر كه صبر آورد گردون بر رود صاحب دل را ندارد آن زيان ز آنكه صحت يافت از پرهيز رست |  | سوي مرغ و تاجر و هندوستان  كاو رساند سوي جنس از وي سلام  در بيابان طوطي چندي بديد آن سلام و آن امانت باز داد اوفتاد و مرد و بگسستش نفس  گفت رفتم در هلاك جانور اين مگر دو جسم بود و روح يك  سوختم بي چاره را زين گفت خام  و آنچه بجهد از زبان چون آتش است  گه ز روي نقل و گه از روي لاف  در ميان پنبه چون باشد شرار وز سخنها عالمي را سوختند روبهان مرده را شيران كند يك زمان زخمند و گاهي مرهمند گفتِ هر جاني مسيح آساستي  صبر كن از حرص و اين حلوا مخور هست حلوا آرزوي كودكان  هر كه حلوا خورد واپس تر رود گر خورد او زهر قاتل را عيان  طالب مسكين ميان تب در است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **90. تفسير قول فريد الدين عطار قدس الله روحه:**  **تو صاحب نفسي اي غافل ميان خاك خون مي خور**  **كه صاحب دل اگر زهري خورد آن انگبين باشد** | | |
| گفت پيغمبر كه اي طالب ِجري در تو نمرودي است آتش در مرو چون نه اي سباح و نه درياييي او ز قعر بحر گوهر آورد كاملي گر خاك گيرد زر شود چون قبول حق بود آن مرد راست دست ناقص دست شيطان است و ديو جهل آيد پيش او دانش شود هر چه گيرد علتي، علت شود اي مري كرده پياده با سوار |  | هان مكن با هيچ مطلوبي ِمري  رفت خواهي اول ابراهيم شو در ميفكن خويش از خود راييي  از زيانها سود بر سر آورد ناقص ار زر برد خاكستر شود دست او در كارها دست خداست  ز آن كه اندر دام تلبيس است و ريو جهل شد علمي كه در ناقص رود كفر گيرد كاملي، ملت شود سر نخواهي برد اكنون پاي دار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **91. تعظيم ساحران مر موسي را عليه السلام كه چه فرمايي اول تو اندازي عصا يا ما** | | |
| ساحران در عهد فرعون لعين ليك موسي را مقدم داشتند ز آن كه گفتندش كه: فرمان آن توست گفت ني اول شما اي ساحران اين قدر تعظيم ايشان را خريد ساحران چون قدر او نشناختند لقمه و نكته ست كامل را حلال تو چو گوشي او زبان ني جنس تو كودك اول چون بزايد شير نوش مدتي مي بايدش لب دوختن تا نياموزد نگويد صد يکي ور نباشد گوش، تي تي مي كند كرّ اصلي كش نبود آغاز گوش ز آن كه اول سمع بايد نطق را ادخلوا الأبيات من أبوابها نطق كان موقوف راه سمع نيست مبدع است او تابع استاد ني باقيان هم در حرف هم در مقال زين سخن گر نيستي بيگانه اي ز آن كه آدم ز آن عتاب از اشك رست بهر گريه آمد آدم بر زمين آدم از فردوس و از بالاي هفت گر ز پشت آدمي وز صُلب او تو چه داني ذوق آب اي شيشه دل ز آتش دل و آب ديده نقل ساز تو چه داني ذوق آب ديده گان گر تو اين انبان ز نان خالي كني طفل جان از شير شيطان باز كن تا تو تاريك و ملول و تيره اي لقمه اي كان نور افزود و كمال روغني كايد چراغ ما كشد علم و حكمت زايد از لقمۀ حلال چون ز لقمه تو حسد بيني و دام هيچ گندم كاري و جو بر دهد؟ لقمه تخم است و برش انديشه ها زايد از لقمۀ حلال اندر دهان زايد از لقمه حلال اي مه حضور اين سخن پايان ندارد اي کيا |  | چون مري كردند با موسي به كين  ساحران او را مكرم داشتند گر تو مي خواهي عصا بفكن نخست  افكنيد آن مكرها را در ميان  كز مري آن دست و پاهاشان بريد دست و پا در جرم آن درباختند تو نه اي كامل مخور مي باش لال  گوشها را حق بفرمود أَنْصِتُوا مدتي خامش بود او جمله گوش  از سخنگويان سخن آموختن  ور بگويد حشو گويد بي شکي  خويشتن را گنگ گيتي مي كند لال باشد كي كند در نطق جوش  سوي منطق از ره سمع اندر آ و اطلبوا الارزاق من أسبابها جز كه نطق خالق بي طمع نيست  مسند جمله و را اسناد ني  تابع استاد و محتاج مثال  دلق و اشكي گير و جو ويرانه اي  اشكِ تر باشد، دم توبه پرست  تا بود گريان و نالان و حزين  پاي ماچان از براي عذر رفت  در طلب مي باش هم در ُطلب او زانکه همچو خر شدي تو پا به گل  بوستان از ابر و خورشيد است تاز عاشق ناني تو چون ناديدگان  پر ز گوهرهاي اجلالي كني  بعد از آنش با ملك انباز كن  دان كه با ديو لعين همشيره اي  آن بود آورده از كسب حلال  آب خوانش چون چراغي را كشد عشق و رقت آيد از لقمۀ حلال  جهل و غفلت زايد، آن را دان حرام  ديده اي اسبي، كه كرۀ خر دهد؟ لقمه بحر و گوهرش انديشه ها ميل خدمت عزم سوي آن جهان  در دل پاک تو و در ديده نور  بحث با زرگان و طوطي کن بيا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **92. باز گفتن بازرگان با طوطي آنچه در هندوستان ديده** | | |
| كرد بازرگان تجارت را تمام هر غلامي را بياورد ارمغان گفت طوطي ارمغان بنده كو گفت ني من خود پشيمانم از آن که چرا پيغام خامي از گزاف گفت اي خواجه پشيماني ز چيست گفت گفتم آن شكايتهاي تو آن يكي طوطي ز دردت بوي برد من پشيمان گشتم اين گفتن چه بود نكته اي كان جست ناگه از زبان وا نگردد از ره آن تير اي پسر چون گذشت از سر جهاني را گرفت فعل را در غيب اثرها زادني است بي شريكي جمله مخلوق خداست زيد پرانيد تيري سوي عَمر مدت سالي همي زاييد درد عَمر دائم ماند در درد و وجل ز آن مواليد وجع چون مُرد او آن وجعها را بدو منسوب دار همچنين كسب و دم و دام و جماع بسته درهاي مواليد از سبب اوليا را هست قدرت از اله گفته ناگفته كند از فتح باب از همه دلها كه آن نكته شنيد گرت برهان بايد و حجت مها آيت أَنْسَوْكُمْ ذِكْرِي بخوان چون به تذكير و به نسيان قادراند چون به نسيان بست او راه نظر خذتموا سخريهً اهل السمو صاحب دِه پادشاه جسمهاست فرع ديد آمد عمل بي هيچ شك مردمش چون مردمک ديدند خُرد من تمام اين نيارم گفت از آن چون فراموشي خلق و يادشان صد هزاران نيك و بد را آن بَهي روز دلها را از آن پر مي كند آن همه انديشۀ پيشانها پيشه و فرهنگ تو آيد به تو پيشۀ زرگر به آهنگر نشد پيشه ها و خلقها همچون جهيز صورتي کان برنهادت غالبست پيشه ها و خلقها از بعد خواب پيشه ها و انديشه ها در وقت صبح چون كبوترهاي پيك از شهرها هر چه بيني سوي اصل خود رود |  | باز آمد سوي منزل شاد كام  هر كنيزك را ببخشيد او نشان  آنچه گفتي وآنچه ديدي باز گو دست خود خايان و انگشتان گزان  بردم از بي دانشي و از نشاف  چيست آن كاين خشم و غم را مقتضي است  با گروهي طوطيان همتاي تو زهره اش بدريد و لرزيد و بمرد ليك چون گفتم پشيماني چه سود همچو تيري دان كه جست آن از كمان  بند بايد كرد ِسيلي را ز َسر گر جهان ويران كند نبود شگفت  و آن مواليدش به حكم خلق نيست  آن مواليد ار چه نسبتشان به ماست  عَمر را بگرفت تيرش همچو نمر دردها را آفريند حق نه مرد دردها مي زايد آن جا تا اجل  زيد را ز اول سبب قتال گو گر چه هست آن جمله صُنع كردگار آن مواليد است حق را مستطاع  چون پشيمان شد ولي ز آن دست رب  تير جسته باز آرندش ز راه  تا از آن ني سيخ سوزد ني كباب  آن سخن را كرد محو و ناپديد باز خوان مِنْ آيةٍ أَوْ ننسها قدرت نسيان نهادنشان بدان  بر همه دلهاي خلقان قاهراند كار نتوان كرد ور باشد هنر از نبي خوانيد تا أنسوكم  صاحب دل شاه دلهاي شماست  پس نباشد مردم الا مردمك  در بزرگي مردمک کس پي نبرد منع مي آيد ز صاحب مركزان  با وي است، او ميرسد فريادشان  مي كند هر شب ز دلهاشان تهي  آن صدفها را پر از در مي كند مي شناسند از هدايت جانها تا در اسباب بگشايد به تو خوي اين خوش خو بدان منكر نشد سوي خصم آيند روز رستخيز هم بران تصوير حشرت واجبست  واپس آيد هم به خصم خود شتاب  هم بدانجا شد كه بود آن حُسن و قبح  سوي شهر خويش آرد بهرها جزو سوي کلّ خود راجع شود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **93. شنيدن آن طوطي حركت آن طوطي را و مردن و نوحه کردن خواجه** | | |
| چون شنيد آن مرغ كان طوطي چه كرد خواجه چون ديدش فتاده همچنين چون بدين رنگ و بدين حالش بديد گفت اي طوطي خوب خوش حنين اي دريغا مرغ خوش آواز من اي دريغا مرغ خوش الحان من گر سليمان را چنين مرغي بدي اي دريغا مرغ كه ارزان يافتم اي زبان تو بس زياني بر وري اي زبان هم آتش و هم خرمني در نهان جان از تو افغان مي كند اي زبان هم گنج بي پايان تويي هم صفير و خدعۀ مرغان تويي هم خفير و رهبر ياران توئي  چند امانم مي دهي اي بي امان نك بپرانيده اي مرغ مرا يا جواب من بگو يا داد ده اي دريغا نور ظلمت سوز من اي دريغا مرغ خوش پرواز من عاشق رنج است نادان تا ابد از كبد فارغ بدم با روي تو اين دريغاها خيال ديدن است غيرت حق بود، با حق چاره نيست غيرت آن باشد كه آن غير همه ست اي دريغا اشك من دريا بدي طوطي من مرغ زيرك سار من هر چه روزي داد و ناداد آمدم طوطيي كايد ز وحي آواز او اندرون توست آن طوطي نهان مي برد شاديت را، تو شاد از او اي كه جان از بهر تن ميسوختي سوختم من، سوخته خواهد كسي؟ سوخته چون قابل آتش بود اي دريغا اي دريغا اي دريغ چون زنم دم كاتش دل تيز شد آنكه او هوشيار خود تند است و، مست شير مستي كز صفت بيرون بود قافيه انديشم و دلدار من خوش نشين اي قافيه انديش من حرف چه بود تا تو انديشي از آن حرف و صوت و گفت را بر هم زنم آن دمي كز آدمش كردم نهان آن دمي را كه نگفتم با خليل آن دمي كز وي مسيحا دم نزد ما چه باشد در لغت اثبات و نفي من كسي در ناكسي دريافتم جمله شاهان پست، پست خويش را جمله شاهان بندۀ بندۀ خودند مي شود صياد، مرغان را شكار بي دلان را دلبران جسته به جان هر كه عاشق ديدي اش معشوق دان تشنگان گر آب جويند از جهان چونكه عاشق اوست تو خاموش باش بند كن چون سيل سيلاني كند من چه غم دارم كه ويراني بود غرق حق خواهد كه باشد غرق تر زير دريا خوشتر آيد يا زبر بس زبون وسوسه باشي دلا گر مرادت را مذاق شكر است هر ستاره اش خونبهاي صد هلال ما بها و خونبها را يافتيم اي حيات عاشقان در مردگي من دلش جسته به صد ناز و دلال گفتم: آخر غرق توست اين عقل و جان من ندانم آنچه انديشيده اي اي گران جان خوار ديدستي مرا هر كه او ارزان خرد، ارزان دهد غرق عشقي ام كه غرق است اندر اين مجملش گفتم نكردم من بيان من چو لب گويم، لب دريا بود من ز شيريني نشستم رو ترش تا كه شيريني ما از دو جهان تا كه در هر گوش نايد اين سخن |  | پس بلرزيد اوفتاد و گشت سرد بر جهيد و زد كله را بر زمين  خواجه بر جست و گريبان را دريد هين چه بودت اين چرا گشتي چنين  اي دريغا همدم و همراز من  راح روح و روضه رضوان من  كي دگر مشغول آن مرغان شدي  زود روي از روي او بر تافتم  چون تويي گويا چه گويم مر ترا چند اين آتش در اين خرمن زني  گر چه هر چه گوئيش آن مي كند اي زبان هم رنج بي درمان تويي  هم بليس و ظلمت کفران توئي هم انيس وحشت هجران تويي  اي تو زه كرده به كين من كمان  در چراگاه ستم، كم كن چرا يا مرا اسباب شادي ياد ده  اي دريغا صبح روز افروز من  ز انتها پريده تا آغاز من  خيز لا أُقْسِمُ بخوان تا فِي كبد وز زبد صافي بدم در جوي تو وز وجود نقد خود ببريدن است  كو دلي كز حكم حق صد پاره نيست؟  آنكه افزون از بيان و دمدمه ست  تا نثار دلبر زيبا شدي  ترجمان فكرت و اسرار من  او ز اول گفت تا ياد آيدم  پيش از آغاز وجود آغاز او عكس او را ديده تو بر اين و آن  مي پذيري ظلم را چون داد از او سوختي جان را و تن افروختي  تا ز من آتش زند اندر خسي  سوخته بستان كه آتش كش بود كانچنان ماهي نهان شد زير ميغ  شير هجر آشفته و خون ريز شد چون بود، چون او قدح گيرد به دست؟ از بسيط مرغزار افزون بود گويدم منديش، جز ديدار من  قافيۀ دولت تويي در پيش من  صوت چه بود؟ خار ديوار رزان  تا كه بي اين هر سه با تو دم زنم  با تو گويم اي تو اسرار جهان  و آن دمي را كه نداند جبرئيل  حق ز غيرت نيز بي ما هم نزد من نه اثباتم، منم بي ذات و نفي  پس كسي در ناكسي دربافتم  جمله خلقان مست، مست خويش را جمله خلقان مردۀ مردۀ خودند تا كند ناگاه ايشان را شكار جمله معشوقان شكار عاشقان  كو به نسبت هست هم اين و هم آن  آب هم جويد به عالم تشنگان  او چو گوشت ميدهد تو گوش باش  ور نه رسوايي و ويراني كند زير ويران گنج سلطاني بود همچو موج بحر جان زير و زبر تير او دل كش تر آيد يا سپر گر طرب را باز داني از بلا بيمرادي ني مراد دلبر است  خون عالم ريختن او را حلال  جانب جان باختن بشتافتيم  دل نيابي جز كه در دل بردگي  او بهانه كرده با من از ملال  گفت رو رو بر من اين افسون مخوان  اي دو ديده، دوست را چون ديده اي  زانكه بس ارزان خريد ستي مرا گوهري طفلي به قرصي نان دهد عشقهاي اولين و آخرين  ور نه هم لبها بسوزد هم دهان  من چو لا گويم، مراد الا بود من ز بسياري گفتارم خمش  در حجاب رو ترش باشد نهان  يك همي گويم ز صد سر لدن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **94. تفسير قول حكيم سنائي**  **بهرچه از راه واماني چه كفر آن حرف و چه ايمان**  **بهر چه از دوست دور افتي چه زشت آن نقش و چه زيبا**  **في معني قول النبي: إن سعدا لغيور و أنا أغير من سعد و الله أغير مني و من غيرته حرم الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ** | | |
| جمله عالم ز آن غيور آمد كه حق او چو جان است و جهان چون كالبد هر كه محراب نمازش گشت عين هر كه شد مر شاه را او جامه دار هر كه با سلطان شود او همنشين دست بوسش چون رسيد از پادشاه گر چه سر بر پا نهادن خدمت است شاه را غيرت بود بر هر كه او غيرت حق بر مثل گندم بود اصل غيرتها بدانيد از اله شرح اين بگذارم و گيرم گله نالم ايرا ناله ها خوش آيدش چون ننالم تلخ از دستان او؟ چون نباشم همچو شب بي روز او ناخوش او خوش بود در جان من عاشقم بر رنج خويش و درد خويش خاك غم را سرمه سازم بهر چشم اشك كان از بهر او بارند خلق من ز جان جان شكايت مي كنم دل همي گويد از او رنجيده ام راستي كن اي تو فخر راستان آستان و صدر در معني كجاست اي رهيده جان تو از ما و من مرد و زن چون يك شود آن يك تويي اين من و ما بهر آن بر ساختي تا تو با ما و تو يک جوهر شوي تا من و توها همه يك جان شوند اين همه هست و بيا اي امر كُن چشم جسمانه تواند ديدنت دل كه او بستۀ غم و خنديدن است آن كه او بستۀ غم و خنده بود باغ سبز عشق كاو بي منتهاست عاشقي زين هر دو حالت برتر است دِه زكات روي خوب اي خوب رو كز كرشمه غمزۀ غمازه اي من حلالش كردم از خونم بريخت چون گريزاني ز نالۀ خاكيان اي كه هر صبحي كه از مشرق بتافت چون بهانه ميدهي شيدات را اي جهان كهنه را تو جان نو شرح گل بگذار از بهر خدا از غم و شادي نباشد جوش ما حالت ديگر بود كان نادر است تو قياس از حالت انسان مكن جور و احسان رنج و شادي حادث است صبح شد اي صبح را پشت و پناه عذر خواه عقل كل و جان تويي تافت نور صبح و ما از نور تو دادۀ تو چون چنين دارد مرا باده در جوشش گداي جوش ماست باده از ما مست شد ني ما از او ما چو زنبوريم و قالبها چو موم بس دراز است اين حديث خواجه گو |  | برد در غيرت بر اين عالم سبق  كالبد از جان پذيرد نيك و بد سوي ايمان رفتنش ميدان تو شين  هست خسران بهر شاهش اتجار بر درش َشستن بود حيف و غبين  گر گزيند بوس پا باشد گناه  پيش آن خدمت خطا و زلت است  بو گزيند بعد از آن كه ديد رو كاه خرمن غيرت مردم بود آن خلقان فرع حق بي اشتباه  از جفاي آن نگار ده دله  از دو عالم ناله و غم بايدش  چون نيم در حلقۀ مستان او بي وصال روي روز افروز او جان فداي يار دل رنجان من  بهر خشنودي شاه فرد خويش  تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم  گوهر است و اشك پندارند خلق  من نيم شاكي روايت مي كنم  وز نفاق سست مي خنديده ام  اي تو صدر و من درت را آستان  ما و من كو آن طرف كان يار ماست  اي لطيفۀ روح اندر مرد و زن  چون كه يك ها محو شد آنك تويي  تا تو با خود نرد خدمت باختي  عاقبت محض چنان دلبر شوي  عاقبت مستغرق جانان شوند اي منزه از بيان و از سخن  در خيال آرد غم و خنديدنت  تو مگو كاو لايق آن ديدن است  او بدين دو عاريت زنده بود جز غم و شادي در او بس ميوه هاست  بي بهار و بي خزان سبز و تر است  شرح جان شرحه شرحه باز گو بر دلم بنهاد داغ تازه اي  من همي گفتم حلال او مي گريخت  غم چه ريزي بر دل غمناكيان  همچو چشمۀ مشرقت در جوش يافت  اي بهانه شِكرّ لبهات را از تن بي جان و دل افغان شنو شرح بلبل گو كه شد از گل جدا با خيال و وهم نبود هوش ما تو مشو منكر كه حق بس قادر است  منزل اندر جور و در احسان مكن  حادثان ميرند و حقشان وارث است  عذر مخدومي حسام الدين بخواه  جان جان و تابش مرجان تويي  در صبوحي با مي منصور تو باده كه بود؟ تا طرب آرد مرا چرخ در گردش اسير هوش ماست  قالب از ما هست شد ني ما از او خانه خانه كرده قالب را چو موم  تا چه شد احوال آن مرد نكو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **95. رجوع به حكايت خواجۀ تاجر** | | |
| خواجه اندر آتش و درد و حنين گه تناقض گاه ناز و گه نياز مرد غرقه گشته جاني مي كند تا كدامش دست گيرد در خطر دوست دارد يار اين آشفتگي آن كه او شاه است او بي كار نيست بهر اين فرمود رحمان اي پسر اندر اين ره مي تراش و مي خراش تا دم آخر دمي آخر بود هر که مي كوشد اگر مرد و زن است اين سخن پايان ندارد اي عمو |  | صد پراكنده همي گفت اين چنين  گاه سوداي حقيقت گه مجاز دست را در هر گياهي مي زند دست و پايي مي زند از بيم سر كوشش بيهوده به از خفتگي  ناله از وي طرفه كاو بيمار نيست   كُلَّ يوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ اي پسر تا دم آخر دمي فارغ مباش  كه عنايت با تو صاحب سر بود گوش و چشم شاه جان بر روزن است قصه طوطي و خواجه بازگو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **96. برون انداختن مرد تاجر طوطي را از قفس و پريدن طوطي مرده** | | |
| بعد از آنش از قفس بيرون فکند طوطي مرده چنان پرواز كرد خواجه حيران گشت اندر كار مرغ روي بالا كرد و گفت اي عندليب او چه كرد آنجا كه تو آموختي ساختي مکري و ما را سوختي گفت طوطي كو به فعلم پند داد زانكه آوازت ترا در بند كرد يعني اي مطرب شده با عام و خاص دانه باشي مرغكانت بر چنند دانه پنهان كن بكلي دام شو هر كه داد او حسن خود را در مزاد چشمها و خشمها و رشكها دشمنان او را ز غيرت مي درند آنكه غافل بود از كشت بهار در پناه لطف حق بايد گريخت تا پناهي يابي آن گه چه پناه نوح و موسي را نه دريا يار شد؟ آتش ابراهيم را ني قلعه بود؟ كوه يحيي را نه سوي خويش خواند؟ گفت اي يحيي بيا در من گريز |  | طوطيك پريد تا شاخ بلند كافتاب از چرخ تركي تاز كرد بي خبر ناگه بديد اسرار مرغ  از بيان حال خودمان ده نصيب  چشم ما از مکر خود بردوختي  سوختي ما را و خود افروختي كه رها كن نطق و آواز و گشاد خويش او مرده پي اين پند كرد مرده شو چون من كه تا يابي خلاص  غنچه باشي كودكانت بر كنند غنچه پنهان كن گياه بام شو صد قضاي بد سوي او رو نهاد بر سرش ريزد چو آب از مشكها دوستان هم روزگارش ميبرند او چه داند قيمت اين روزگار كاو هزاران لطف بر ارواح ريخت  آب و آتش مر ترا گردد سپاه  ني بر اعداشان به كين قهار شد؟ تا بر آورد از دل نمرود دود قاصدانش را به زخم سنگ راند تا پناهت باشم از شمشير تيز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **97. وداع كردن طوطي خواجه را و پريدن** | | |
| يك دو پندش داد طوطي بي نفاق الوداع اي خواجه کردي مرحمت الوداع اي خواجه رفتم تا وطن خواجه گفتش في أمان الله برو سوي هندستان اصلي رو نهاد خواجه با خود گفت كاين پند من است جان من كمتر ز طوطي كي بود |  | بعد از آن گفتش سلامُ الفراق  کردي آزادم ز قيد و مظلمت  هم شوي آزاد روزي همچو من  مر مرا اكنون نمودي راه نو بعد شدت از فرج دل گشته شاد  راه او گيرم كه اين ره روشن است  جان چنين بايد كه نيكو پي بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **98. در بيان مضرت تعظيم خلق و انگشت نما شدن** | | |
| تن قفس شكل است، زان شد خار جان اينش گويد من شوم هم راز تو اينش گويد نيست چون تو در وجود آنش گويد: هر دو عالم آن توست آنش خواند گاه عيش و خرمي او چو بيند خلق را سر مست خويش او نداند كه هزاران را چو او لطف و سالوس جهان خوش لقمه اي است آتشش پنهان و ذوقش آشكار تو مگو آن مدح را من كي خرم مادحت گر هَجو گويد بر ملا گر چه داني كاو ز حرمان گفت آن آن اثر مي ماندت در اندرون آن اثر هم روزها باقي بود ليک ننمايد چو شيرين است مدح همچو مطبوخ است و حَبّ كان را خوري ور خوري حلوا بود ذوقش دمي چون نمي پايد همي ماند نهان چون شكر ماند نهان تاثير او ور حب و مطبوخ خوردي اي ظريف نفس از بس مدحها فرعون شد تا تواني بنده شو سلطان مباش ور نه چون لطفت نماند وين جمال آن جماعت كت همي دادند ريو جمله گويندت چو بينندت به در همچو امرد كه خدا نامش كنند چون به بد نامي برآمد ريش او ديو سوي آدمي شد بهر شر تا تو بودي آدمي ديو از پيت چون شدي در خوي ديوي استوار آنكه اندر دامنت آويخت او |  | در فريب داخلان و خارجان  و آنش گويد ني منم انباز تو در کمال و فضل و در احسان و جود جمله جانهامان طفيل جان توست  اينش گويد گاه نوش و مرهمي از تكبر ميرود از دست خويش  ديو افكند ست اندر آب جو كمترش خور كان پر آتش لقمه اي است  دود او ظاهر شود پايان كار از طمع مي گويد او پي مي برم  روزها سوزد دلت ز آن سوزها كان طمع كه داشت از تو شد زيان  در مديح اين حالتت هست آزمون  مايۀ كبر و خداع جان شود بد نمايد ز آن كه تلخ افتد قدح  تا به ديري شورش و رنج اندري  اين اثر چون آن نمي پايد همي  هر ضدي را تو به ضد آن بدان  بعد چندي دَمّل آرد نيش جو اندرون شد پاک زاخلاط کثيف كن ذليلَ النفس هونا لا تسد زخم كش چون گوي شو، چوگان مباش  از تو آيد آن حريفان را ملال  چون ببينندت بگويندت كه ديو مرده اي از گور خود بر كرد سر تا بدين سالوس در دامش كنند ديو را ننگ آيد از تفتيش او سوي تو نايد كه از ديوي بتر مي دويد و مي چشانيد او ميت  مي گريزد از تو ديو اي نابكار چون چنين گشتي ز تو بگريخت او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **99. در بيان تفسير آيه ما شاء الله كان و ما لم يشاء لم يکن** | | |
| اين همه گفتيم ليك اندر بسيچ بي عنايات حق و خاصان حق اي خدا اي قادر بيچند و چون اي خدا اي فضل تو حاجت روا اين قدر ارشاد تو بخشيده اي قطره اي دانش كه بخشيدي ز پيش قطره اي علم است اندر جان من پيش از آن كاين خاكها خسفش كنند گر چه چون نشفش كند تو قادري قطره اي كان در هوا شد يا كه ريخت گر در آيد در عدم يا صد عدم صد هزاران ضد ضد را مي كشد از عدمها سوي هستي هر زمان خاصه هر شب جمله افكار و عقول باز وقت صبح آن اللهيان در خزان بين صد هزاران شاخ و برگ زاغ پوشيده سيه چون نوحه گر باز فرمان آيد از سالار ده آن چه خوردي وآده اي مرگ سياه اي برادر يک دم از خود دور شو اي برادر عقل يك دم با خود آر باغ دل را سبز و تر و تازه بين ز انبهي برگ پنهان گشته شاخ اين سخنهايي كه از عقل كل است بوي گل ديدي كه آن جا گل نبود بو قلاووز است و رهبر مر ترا بو دواي چشم باشد نور ساز بوي بد مر ديده را تاري كند تو كه يوسف نيستي يعقوب باش چون تو شيرين نيستي فرهاد باش |  | بي عنايات خدا هيچيم هيچ  گر ملك باشد سياه استش ورق  واقفي بر حال بيرون و درون با تو ياد هيچ كس نبود روا تا بدين بس عيب ما پوشيده اي  متصل گردان به درياهاي خويش  وارهانش از هوا وز خاك تن  پيش از آن كان بادها نشفش كنند كش از ايشان واستاني واخري  از خزينۀ قدرت تو كي گريخت  چون بخوانيش او كند از سر قدم  بازشان حكم تو بيرون مي كشد هست يا رب كاروان در كاروان  نيست گردد جمله در بحر نغول  بر زنند از بحر سر چون ماهيان  از هزيمت رفته در درياي مرگ  در گلستان نوحه كرده بر خضر مر عدم را كانچه خوردي باز ده  از نبات و دارو و برگ و گياه  با خود آي و غرق بحر نور شو  دم به دم در تو خزان است و بهار پر ز غنچۀ ورد و سرو و ياسمين  ز انبهي گل نهان صحرا و كاخ  بوي آن گلزار و سرو و سنبل است  جوش مل ديدي كه آن جا مل نبود مي برد تا خلد و كوثر مر ترا شد ز بويي ديدۀ يعقوب باز بوي يوسف ديده را ياري كند همچو او با گريه و آشوب باش  چون نه اي ليلي چو مجنون گرد فاش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **100. در بيان تفسير قول حکيم سنائي قدس سره در اين ابيات**  **ناز را روئي ببايد همچو ورد**  **چون نداري گرد بدخوئي مگرد**  **زشت باشد روي نازيبا و ناز**  **سخت آيد چشم نابينا و درد** | | |
| بشنو اين پند از حكيم غزنوي اين رباعي را شنو از جان و دل پند او را از دل و جان گوش کن آن حکيم غزنوي شيخ کبير پيش يوسف نازش و خوبي مكن معني مردن ز طوطي بد نياز تا دم عيسي ترا زنده كند از بهاران كي شود سر سبز سنگ سالها تو سنگ بودي دل خراش |  | تا بيابي در تن كهنه نوي  تا بکل بيرون شوي از آب و گل  هوش را جان ساز و جان را گوش کن  گفته است اين پند، نيکو ياد گير  جز نياز و آه يعقوبي مكن  در نياز و فقر خود را مرده ساز همچو خويشت خوب و فرخنده كند خاك شو تا گل بروئي رنگ رنگ  آزمون را يك زماني خاك باش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **101. داستان پير چنگي كه در عهد عمر از بهر خدا روز بي نوايي چنگ زد ميان گورستان** | | |
| در بيان اين شنو يک داستان آن شنيد ستي كه در عهد عمر بلبل از آواز او بيخود شدي مجلس و مجمع دمش آراستي همچو اسرافيل كاوازش به فن يارسايل بود اسرافيل را يا چو داود از خوشي نغمها سازد اسرافيل روزي ناله را اوليا را در درون هم نغمه هاست نشنود آن نغمه ها را گوش حس نشنود نغمۀ پري را آدمي گر چه هم نغمۀ پري زين عالم است كه پري و آدمي زنداني اند معشر الجن، سورۀ رحمان بخوان سورة الرحمن بخوان اي مبتدي کار ايشانست زآن سوي پري نغمه هاي اندرون اوليا هين ز لاي نفي سرها بر زنيد اي همه پوسيده در كون و فساد گر بگويم شمه اي ز آن زخمه ها گوش را نزديك كن كان دور نيست هين كه اسرافيل وقت اند اوليا جانهاي مرده اندر گور تن گويد اين آواز ز آواها جداست چون بصورت اوليا آگه شوند ما بمرديم و بكلي كاستيم بانگ حق اندر حجاب و بي حجيب اي فناتان نيست كرده زير پوست مطلق آن آواز خود از شه بود گفته او را من زبان و چشم تو |  | تا بداني اعتقاد راستان  بود چنگي مطربي با كر و فر يك طرب ز آواز خوبش صد شدي  وز نواي او قيامت خاستي  مردگان را جان در آرد در بدن  از سماعش پر برُستي فيل را جان پراندي سوي بستان خدا  جان دهد پوسيدۀ صد ساله را طالبان را ز آن حيات بي بهاست  كز سخنها گوش حس باشد نجس  كاو بود ز اسرار پريان اعجمي  نغمۀ دل برتر از هر دو دم است  هر دو در زندان اين ناداني اند تستطيعوا تنفذوا را باز دان  تا شوي بر سرّ پريان مهتدي  گرددت روشن چو جوئي رهبري  اولا گويد كه اي اجزاي لا وين خيال و وهم يك سو افكنيد جان باقيتان نروئيد و نزاد جانها سر بر زنند از دخمه ها ليك نقل آن به تو دستور نيست  مرده را ز يشان حيات است و نما بر جهد ز آوازشان اندر كفن  زنده كردن كار آواز خداست  از طرب گويند چون با ره شوند  بانگ حق آمد همه برخاستيم  آن دهد كو داد مريم را ز جيب  باز گرديد از عدم ز آواز دوست  گر چه از حلقوم عبد الله بود من حواس و من رضا و خشم تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **102. در بيان تفسير من کان لله کان الله له و بيان آن** | | |
| رو كه بي يسمع و بي يبصر تويي چون شدي من كان لله از وله گه توئي گويم ترا گاهي منم هر كجا تابم ز مشكاتت دمي هر کجا تاريکي آمد ناسزا ظلمتي را كافتابش بر نداشت آدمي را او به خويش اسما نمود آب خواه از جو بجو خواه از سبو نور خواه از مه طلب خواهي ز خور مقتبس شو زود چون يابي نجوم خواه ز آدم گير نورش خواه از او كاين كدو با خم بپيوسته است سخت گفت طوبي من رآني مصطفا چون چراغي نور شمعي را كشيد همچنين تا صد چراغ ار نقل شد خواه از نور پسين بستان تو آن خواه نور از اولين بستان بجان خواه بين نور از چراغ آخرين |  | سِر تويي چه جاي صاحب سر تويي  حق ترا باشد كه كان الله له  هر چه گويم آفتاب روشنم  حل شد آن جا مشكلات عالمي  از فروغ ما شود شمس الضحي از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت  ديگران را ز آدم اسما مي گشود کاين سبو را هم مدد باشد زجو نور مه هم زآفتابست اي پسر گفت پيغمبر که اصحابي نجوم خواه از خم گير مي خواه از كدو ني چو تو، شاد آن كدوي نيك بخت  و الذي يبصر لمن وجهي رأي  هر كه ديد آن را يقين آن شمع ديد ديدن آخر لقاي اصل شد هيچ فرقي نيست خواه از شمع دان  خواه از نور پسين فرقي مدان  خواه بين نورش ز شمع غابرين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **103. در بيان اين حديث كه إن لربكم في أيام دهركم نفحات ألا فتعرضوا لها** | | |
| گفت پيغمبر كه نفحتهاي حق گوش و هش داريد اين اوقات را نفحه اي آمد شما را ديد و رفت نفحۀ ديگر رسيد آگاه باش جان آتش يافت زآن آتش کشي جان ناري يافت از وي انطفا تازگي و جنبش طوبي است اين گر در افتد در زمين و آسمان خود ز بيم اين دم بي منتها ور نه خود أَشْفَقنَ مِنْها چون بُدي دوش ديگرگونه اين مي داد دست بهر لقمه گشته لقماني گرو از هواي لقمۀ اين خار خار در كف او خار و سايه اش نيز نيست خار دان آن را كه خرما ديده اي جان لقمان كه گلستان خداست اشتر آمد اين وجود خار خوار اشترا تنگ گلي بر پشت توست ميل تو سوي مغيلان است و ريگ اي بگشته زين طلب از كو به كو پيش از آن كاين خار پا بيرون كني آدمي كاو مي نگنجد در جهان مصطفي آمد كه سازد همدمي اي حميرا اندر آتش نه تو نعل اين حميراء لفظ تانيث است و جان ليك از تانيث جان را باك نيست از مونث واز مذكر برتر است اين نه آن جان است كافزايد ز نان خوش كننده ست و خوش و عين خوشي چون تو شيرين از شكر باشي بود زهر محضست آنکه باشد بيوفاء چون شكر گردي ز تاثير وفا عاشق از حق چون غذا يابد رحيق عقل جزوي عشق را منكر بود زيرك و داناست اما نيست نيست او به قول و فعل يار ما بود لا بود چون او نشد از هست نيست جان كمال است و نداي او كمال اي بلال افراز بانگ سلسلت اي بلال اي گلبنت را جان سپار ز آن دمي كادم از آن مدهوش شد مصطفي بيخويش شد ز آن خوب صوت سر از آن خواب مبارك بر نداشت در شب تعريس پيش آن عروس عشق و جان هر دو نهانند و ستير از ملال يار خامُش كردمي ليك مي گويد بگو هين عيب نيست عيب باشد، كاو نبيند جز كه عيب عيب شد نسبت به مخلوق جهول كفر هم نسبت به خالق حكمت است ور يكي عيبي بود با صد صفات در ترازو هر دو را يكسان كشند پس بزرگان اين نگفتند از گزاف گفتشان و فعلشان و ذکرشان جان دشمن دارشان جسميست صرف آن به خاك اندر شد و كل خاك شد آن نمك كز وي محمد املح است اين نمك باقي است از ميراث او پيش تو شسته، ترا خود پيش كو گر تو خود را پيش و پس کردي گمان زير و بالا، پيش و پس، وصف تن است بر گشا از نور پاك شه نظر كه هميني در غم و شادي و بس از وجود و از عدم گر بگذري روز باران است مي رو تا به شب هست بارانها جز اين باران بدان چشم جان را پاک کن نيکو نگر |  | اندر اين ايام مي آرد سبق  در ربائيد اين چنين نفحات را هر كه را ميخواست جان بخشيد و رفت  تا از اين هم وانماني خواجه تاش  جان مرده يافت از وي جنبشي مرده پوشيد از بقاي او قبا همچو جنبشهاي خلقان نيست اين  زهره هاشان آب گردد در زمان  باز خوان فَأَبَينَ أَنْ يحملنها گرنه از بيمش دل كه خون شدي  لقمۀ چندي در آمد ره ببست  وقت لقمان است اي لقمه برو از كف لقمان برون آريد خار ليكتان از حرص، آن تمييز نيست  ز آن كه بس نان كور و بس ناديده اي  پاي جانش خستۀ خاري چراست  مصطفي زادي بر اين اشتر سوار كز نسيمش در تو صد گلزار رست  تا چه گل چيني ز خار مرده ريگ  چند گويي آن گلستان كو و كو چشم تاريك است، جولان چون كني  در سر خاري همي گردد نهان  كلميني يا حميراء كلمي  تا ز نعل تو شود اين كوه لعل  نام تانيث اش نهند اين تازيان  روح را با مرد و زن اشراك نيست  اين نه آن جان است كز خشك و تر است  يا گهي باشد چنين، گاهي چنان  بي خوشي نبود خوشي، اي مرتشي  كان شكر گاهي ز تو غايب شود هب لنا يا ربّنا نعم الوفاء پس شكر كي از شكر باشد جدا عقل آن جا گم شود، گم اي رفيق  گر چه بنمايد كه صاحب سر بود تا فرشته لا نشد، اهريمني است  چون به حكم حال آيي، لا بود چون كه طوعاً لا نشد كرهاً بسي است  مصطفي گويان ارحنا يا بلال  ز آن دمي كاندر دميدم در دلت  خيز و بلبل وار جان ميکن نثار  هوش اهل آسمان بي هوش شد  شد نمازش از شب تعريس فوت  تا نماز صبحدم آمد به چاشت  يافت جان پاك ايشان دستبوس  گر عروسش خوانده ام عيبي مگير گر همو مهلت بدادي يك دمي  جز تقاضاي قضاي غيب نيست  عيب كي بيند روان پاك غيب  ني به نسبت با خداوند قبول  چون به ما نسبت كني كفر، آفت است  بر مثال چوب باشد در نبات  ز آنكه آن هر دو چو جسم و جان خوشند جسم پاكان همچو جان افتاد صاف  جمله جان مطلق آمد بي نشان  چون زياد از نزد او اسميست صرف  وين نمك اندر شد و كل پاك شد ز آن حديث با نمك او افصح است  با تواند آن وارثان او، بجو پيش هستت جان پيش انديش كو بستۀ جسمي و محرومي ز جان  بي جهتها زآن ِ جان ِ روشن است  تا نپنداري تو چون كوته نظر اي عدم كو مر عدم را پيش و پس؟  از حيات جاوداني بر خوري  ني از اين باران از آن باران رب که نميبيند ورا جز چشم جان  تا از آن باران عيان بيني خضر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **104. سؤال كردن صديقه (س) از پيغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب** | | |
| مصطفي روزي به گورستان برفت خاك را در گور او آکنده كرد اين درختانند همچون خاكيان سوي خلقان صد اشارت مي كنند تيز گوشان راز ايشان بشنوند با زبان سبز و با دست دراز همچو بطان سر فرو برده به آب در زمستانشان اگر محبوس كرد در زمستانشان اگر چه داد مرگ منكران گويند خود هست اين قديم جمله پندارند کاين خود دائم است كوري ايشان درون دوستان هر گلي كاندر درون بويا بود بوي ايشان رغم انف منكران منكران همچون جعل ز آن بوي گل خويشتن مشغول مي سازند و غرق چشم مي دزدند و آن جا چشم ني چون ز گورستان پيمبر باز گشت چشم صديقه چو بر رويش فتاد بر عمامه و روي او و موي او گفت پيغمبر چه مي جويي شتاب جامه هايت مي بجويم در طلب گفت چه بر سر کشيدي از ازار گفت بهر آن نمود اي پاك ِجيب نيست آن باران از اين ابر شما اين چنين باران ز ابر ديگر است بشنو از قول سنائي در رموز |  | با جنازۀ ياري از ياران برفت  زير خاك آن دانه اش را زنده كرد دستها بر كرده اند از خاكدان  و آنكه گوش استش عبارت مي كنند غافلان آواز ايشان نشنوند  از ضمير خاك مي گويند راز گشته طاوسان و بوده چون غراب  آن غرابان را خدا طاوس كرد زنده شان كرد از بهار و داد برگ  اين چرا بنديم بر رب كريم  واز قدم اين جمله عالم قائم است  حق برويانيد باغ و بوستان  آن گل از اسرار كل گويا بود گرد عالم مي رود پرده دران  يا چو نازك مغز در بانگ دهل  چشم ميدوزند از لمعان برق  چشم آن باشد كه بيند مأمني  سوي صديقه شد و هم راز گشت  پيش آمد دست بر وي مي نهاد بر گريبان و بر و بازوي او گفت باران آمد امروز از سحاب  تر نمي بينم ز باران اي عجب  گفت كردم آن رداي تو خمار چشم پاكت را خدا باران غيب  هست ابري ديگر و ديگر سما رحمت حق در فزولش مضمر است معنئي تا واقف آئي بر کنوز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **105. تفسير بيت حكيم سنائي**  **آسمانهاست در ولايت جان كارفرماي آسمان جهان**  **در ره روح پست و بالاهاست كوههاي بلند و درياهاست** | | |
| گر تو بگشائي ز باطن ديده اي پير دانا اندر اين رمزي که گفت غيب را ابري و آبي ديگر است نايد آن الا كه بر خاصان پديد هست باران از پي پروردگي نفع باران بهاران بو العجب آن بهاري، ناز پروردش كند همچنين سرما و باد و آفتاب همچنين در غيب انواع است اين اين دم ابدال باشد ز آن بهار فعل باران بهاري با درخت گر درخت خشك باشد در مكان باد كار خويش كرد و بروزيد وانکه جامد بود خود واقف نشد قول پيغمبر شنو اي جان من |  | زود يابي سرمه بگزيده اي  در حقيقت زين صدف درّي بسفت  آسمان و آفتابي ديگر است  باقيان فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جديد هست باران از پي پژمردگي  باغ را باران پاييزي چو تب  وين خزاني، ناخوش و زردش كند بر تفاوت دان و سر رشته بياب  در زيان و سود و در رنج و غبين  در دل و جان رويد از وي سبزه زار آيد از انفاسشان با نيك بخت  عيب آن از باد جان افزا مدان  آن كه جاني داشت بر جانش گزيد واي آن جاني که او عارف نشد  دور کن از خويشتن انکار و ظن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **106. در معني حديث اغتنموا برد الربيع الي آخره** | | |
| گفت پيغمبر ز سرماي بهار ز آن كه با جان شما آن مي كند پس غنيمت باشد آن سرماي او در بهاران جامه از تن برکنيد ليك بگريزيد از برد خزان راويان اين را به ظاهر برده اند بي خبر بودند از سرّ آن گروه آن خزان نزد خدا نفس و هواست گر ترا عقليست جزوي در نهان جزو تو از كل او كلي شود پس به تأويل آن بود كانفاس پاك از حديث اوليا نرم و درشت گرم گويد، سرد گويد، خوش بگير گرم و سردش نو بهار زندگي است ز آن كه زآن بستان جانها زنده است بر دل عاقل هزاران غم بود |  | تن مپوشانيد ياران زينهار كان بهاران با درختان مي كند در جهان بر عارفان وقت جو  تن برهنه جانب گلشن رويد  كان كند كان كرد با باغ و رزان  هم بر آن صورت قناعت كرده اند كوه را ديده نديده كان بكوه  عقل و جان عين بهار است و بقاست  كامل العقلي بجو اندر جهان  عقل كل بر نفس چون غلي شود چون بهار است و حيات برگ و تاك  تن مپوشان ز آنكه دينت راست پشت  تا ز گرم و سرد بجهي وز سعير مايۀ صدق و يقين و بندگي است  زآن جواهر بحر دل آکنده است  گر ز باغ دل خلالي كم شود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **107. پرسيدن صديقه (س) از پيامبر (ص) كه سر باران امروزينه چه بود** | | |
| پس سوالش کرد صديقه ز صدق کاي خلاصه هستي و زبدۀ وجود اين ز بارانهاي رحمت بود يا اين از آن لطف بهاريات بود گفت اين از بهر تسكين غم است گر بر آن آتش بماندي آدمي اين جهان ويران شدي اندر زمان اُستن اين عالم اي جان غفلت است هوشياري ز آن جهان است و چو آن هوشياري آفتاب و حرص يخ ز آن جهان اندك ترشح مي رسد ور ترشح بيشتر گردد ز غيب اين ندارد حد سوي آغاز رو |  | با خشوع و با ادب از جوش عشق حكمت باران امروزين چه بود بهر تهديد است و عدل كبريا يا ز پائيزي پر آفات بود كز مصيبت بر نژاد آدم است  بس خرابي اوفتادي و كمي  حرصها بيرون شدي از مردمان  هوشياري اين جهان را آفت است  غالب آيد پست گردد اين جهان  هوشياري آب و اين عالم وسخ  تا نخيزد زين جهان حرص و حسد ني هنر ماند در اين عالم نه عيب  سوي قصۀ مرد چنگي باز رو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **108. بقيۀ قصۀ پير چنگي در زمان عمر و بيان مخلص آن** | | |
| مطربي كز وي جهان شد پر طرب از نوايش مرغ دل پران شدي چون بر آمد روزگار و پير شد باز چه؟ گر پيل باشد بيگمان پشت او خم گشت همچون پشت خُم گشت آواز لطيف جان فزاش آن نوا که رشك زهره آمده خود كدامين خوش كه آن ناخوش نشد؟ غير آواز عزيزان در صدور آن دروني كاين درونها مست از اوست كهرباي فكر و هر آواز از او چون كه مطرب پيرتر گشت و ضعيف گفت عمر و مهلتم دادي بسي معصيت ورزيده ام هفتاد سال نيست كسب امروز مهمان توام چنگ را برداشت، شد الله جو گفت از حق خواهم ابريشم بها چنگ زد بسيار و گريان سر نهاد خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست گشت آزاد از تن و رنج جهان جان او آنجا سرايان ماجرا خوش بدي جانم از اين باغ و بهار بي پر و بي پا سفر مي كردمي ذكر و فكري فارغ از رنج دماغ چشم بسته عالمي مي ديدمي مرغ آبي غرق درياي عسل كه بدو ايوب از پا تا به فرق گر بود اين چرخ ده چندين که هست مثنوي در حجم اگر بودي چو چرخ كان زمين و آسمان بس فراخ وين جهاني كاندر اين خوابم نمود آن جهان و راهش ار پيدا بُدي امر مي آمد كه هين طامع مشو مول مولي مي زد آن جا جان او |  | رسته ز آوازش خيالات عجب  وز صدايش هوش جان حيران شدي  باز جانش از عجز پشه گير شد پشه اش سازد ضعيف و ناتوان  ابروان بر چشم همچون پار دُم  ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش  همچو آواز خر پيري شده  يا كدامين سقف كان مَفرش نشد؟ كه بود از عكس دمشان نفخ صور نيستي كاين هستهامان هست از اوست  لذت الهام و وحي و راز او شد ز بي كسبي رهين يك رغيف  لطفها كردي خدايا با خسي  باز نگرفتي ز من روزي نوال  چنگ بهر تو زنم کآن توام  تا بگورستان يثرب آه گو كاو به نيكويي پذيرد قلبها چنگ بالين كرد و بر گوري فتاد چنگ و چنگي را رها كرد و بجست  در جهان ساده و صحراي جان  كاندر اينجا گر بماندندي مرا مست اين صحراي غيب لاله زار بي لب و دندان شكر مي خوردمي  كردمي با ساكنان چرخ لاغ  ورد و ريحان بي كفي مي چيدمي  عين ايوبي شراب و مغتسل  پاك شد از رنجها چون نور شرق  نيست نزد آن جهان جز تنگ و پست  درنگنجيدي در آن جز نيم برخ  كرد از تنگي دلم را شاخ شاخ  از گشايش پر و بالم را گشود كم كسي يك لحظه در اينجا بُدي  چون ز پايت خار بيرون شد برو در فضاي رحمت و احسان او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **109. در خواب گفتن هاتف مر عمر را كه چندين زر از بيت المال به آن مرده ده كه در گورستان خفته است** | | |
| آن زمان حق بر عمر خوابي گماشت در عجب افتاد كاين معهود نيست سر نهاد و خواب بردش خواب ديد آن ندا كه اصل هر بانگ و نواست کُرد و ترک و زنگ و تاجيک و عرب خود چه جاي ترك و تاجيك است و زنگ هر دمي از وي همي آيد أَ لَسْتُ گر نمي آيد بَلي ز يشان ولي آنچه گفتم زآگهي سنگ و چوب |  | تا كه خويش از خواب نتوانست داشت  اين ز غيب افتاد بي مقصود نيست  كامدش از حق ندا جانش شنيد خود ندا آن است و اين باقي صداست  فهم كرده آن ندا بي گوش و لب  فهم كرده ست آن ندا را چوب و سنگ  جوهر و اعراض مي گردند مست  آمدنشان از عدم باشد بلي  در بيانش قصه اي هش دار خوب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **110. ناليدن ستون حنانه از فراغ پيغمبر عليه السلام كه جماعت انبوه شدند که ما روي مبارك تو را چون بر آن نشسته نمي بينيم و منبر ساختند و شنيدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصريح و مکالمات آنحضرت با آن** | | |
| استن حنانه از هجر رسول در ميان مجلس وعظ آنچنان در تحير مانده اصحاب رسول گفت پيغمبر چه خواهي اي ستون از فراق تو مرا چون سوخت جان مسندت من بودم از من تاختي پس رسولش گفت کاي نيکو درخت گر همي خواهي ترا نخلي كنند يا در آن عالم حقت سروي كند گفت آن خواهم كه دايم شد بقاش آن ستون را دفن كرد اندر زمين تا بداني هر كه را يزدان بخواند هر كه را باشد ز يزدان كار و بار وآن كه او را نبود از اسرار داد گويد آري نه ز دل بهر وفاق گر نيندي واقفان امر كن صد هزاران ز اهل تقليد و نشان كه به ظن تقليد و استدلالشان شبهه ميانگيزد آن شيطان دون پاي استدلاليان چوبين بود غير آن قطب زمان ديده ور پاي نابينا عصا باشد عصا آن سواري كاو سپه را شد ظفر با عصا كوران اگر ره ديده اند گرنه بينايان بدندي و شهان ني ز كوران كِشت آيد نه درود گر نكردي رحمت و افضالشان اين عصا چه بود قياسات و دليل او عصاتان داد تا پيش آمديد چون عصا شد آلت جنگ و نفير حلقۀ كوران به چه كار اندريد؟ دامن او گير كاو دادت عصا چون عصا شد مار و استن با خبر از عصا ماري و از استن حنين گرنه نامعقول بودي اين مزه هر چه معقول است عقلش مي خورد اين طريق بكر نامعقول بين آنچنان كز بيم آدم، ديو و دد هم ز بيم معجزات انبيا تا به ناموس مسلماني زيند همچو قلابان بر آن نقد تباه ظاهر الفاظشان توحيد و شرع فلسفي را زهره ني تا دم زند دست و پاي او جماد و جان او با زبان گر چه كه تهمت مي نهند |  | ناله ميزد همچو ارباب عقول  کز وي آگه گشت هم پير و جوان  کز چه مينالد ستون با عرض و طول  گفت جانم از فراقت گشت خون  چون ننالم بي تو اي جان جهان  بر سر منبر تو مسند ساختي  اي شده با سرّ تو همراز بخت شرقي و غربي ز تو ميوه چنند تا تر و تازه بماني تا ابد بشنو اي غافل كم از چوبي مباش  تا چو مردم حشر گردد يوم دين  از همه كار جهان بيكار ماند يافت بار آن جا و بيرون شد ز كار كي كند تصديق او نالۀ جماد تا نگويندش كه هست اهل نفاق  در جهان رد گشته بودي اين سخن  افكندشان نيم وهمي در گمان  قائم است و بسته پر و بالشان  در فتند اين جمله كوران سر نگون  پاي چوبين سخت بي تمكين بود كز ثباتش كوه گردد خيره سر تا نيفتد سر نگون او بر حصا اهل دين را كيست؟ سلطان بصر در پناه خلق روشن ديده اند جمله كوران خود بمردندي عيان  نه عمارت نه تجارتها و سود در شكستي چوب استدلالشان  آن عصا كي دادشان بينا جليل  آن عصا از خشم هم بر وي زديد آن عصا را خرد بشكن اي ضرير ديدبانرا در ميانه آوريد در نگر كادم چها ديد از عصي  معجزۀ موسي و احمد درنگر پنج نوبت مي زنند از بهر دين  كي بدي حاجت به چندين معجزه؟ بي بيان معجزه، بي جزر و مد در دل هر مقبلي مقبول بين  در جزاير در رميدند از حسد سر كشيده منكران زير گيا در تسلس تا نداني كه كيند نقره مي مالند و نام پادشاه  باطن آن همچو در نان تخم ضرع  دم زند دين حقش بر هم زند هر چه گويد آن دو در فرمان او دست و پاهاشان گواهي مي دهند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **111. اظهار معجزه پيغمبر عليه السلام بسخن آمدن سنگريزه در دست ابو جهل و گواهي دادن برسالت آنحضرت** | | |
| سنگها اندر كف بو جهل بود گر رسولي چيست در مشتم نهان؟ گفت چون خواهي بگويم كان چهاست گفت بو جهل آن دوم نادرتر است گفت شش پاره حجر در دست توست از ميان مشت او هر پاره سنگ لا إِلهَ گفت و إِلا الله گفت چون شنيد از سنگها بو جهل اين گفت نبود مثل تو ساحر دگر چون بديد آن معجزه بوجهل تفت ره گرفت و رفت از پيش رسول معجزه او ديد و شد بدبخت زفت خاک بر فرقش که بُد کور و لعين اين سخن را نيست پايان اي عمو باز گرد و حال مطرب گوش دار |  | گفت اي احمد بگو اين چيست زود چون خبر داري ز راز آسمان؟  يا بگويند آن كه ما حقيم و راست  گفت آري حق از اين قادرتر است  بشنو از هر يک تو تسبيحي درست  در شهادت گفتن آمد بي درنگ  گوهر احمد رسول الله سفت  زد ز خشم آن سنگها را بر زمين  ساحران را سر توئي و تاج سر گشت در خشم و بسوي خانه رفت  اوفتاد اندر چَه، آن زشت جهول  سوي کفر و زندقه سر تيز رفت  چشم او ابليس آمد خاک بين  قصه آن پير چنگي باز گو ز آنكه عاجز گشت مطرب ز انتظار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **بقيۀ قصۀ مطرب و پيغام رسانيدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد** | | |
| بانگ آمد مر عمر را كاي عمر بنده اي داريم خاص و محترم اي عمر برجه ز بيت المال عام پيش او بر، كاي تو ما را اختيار اين قدر از بهر ابريشم بها پس عمر ز آن هيبت آواز جست سوي گورستان عمر بنهاد رو گرد گورستان دوانه شد بسي گفت اين نبود دگر باره دويد گفت حق فرمود ما را بنده اي است پير چنگي كي بود خاص خدا؟ بار ديگر گرد گورستان بگشت چون يقين گشتش كه غير پير نيست آمد و با صد ادب آنجا نشست مر عمر را ديد و ماند اندر شگفت گفت در باطن خدايا از تو داد چون نظر اندر رخ آن پير كرد پس عمر گفتش مترس از من مرم چند يزدان مدحت خوي تو كرد پيش من بنشين و مهجوري مساز حق سلامت مي كند مي پرسدت نك قراضه چند ابريشم بها پير لرزان گشت چون اين را شنيد بانگ ميزد كاي خداي بي نظير چون بسي بگريست و از حد رفت درد گفت اي بوده حجابم از اله اي بخورده خون من هفتاد سال اي خداي با عطاي با وفا داد حق عمري كه هر روزي از آن خرج كردم عمر خود را دمبدم آه كز ياد ره و پردۀ عراق واي كز تري زير افكند خرد واي كز آواز اين بيست و چهار اي خدا فرياد زين فريادخواه داد خود چون من ندادم در جهان داد خود از كس نيابم جز مگر كاين مني از وي رسد دم دم مرا همچو آن كاو با تو باشد زر شمَر همچنين در گريه و در ناله او |  | بندۀ ما را ز حاجت باز خر سوي گورستان تو رنجه كن قدم  هفت صد دينار در كف نه تمام  اين قدر بستان كنون معذور دار خرج كن چون خرج شد اينجا بيا تا ميان را بهر اين خدمت ببست  در بغل هميان دوان در جستجو غير آن پير او نديد آن جا كسي  مانده گشت و غير آن پير او نديد صافي و شايسته و فرخنده اي است  حبذا اي سر پنهان حبذا همچو آن شير شكاري گرد دشت  گفت در ظلمت دل روشن بسي است  بر عمر عطسه فتاد و پير جست  عزم رفتن كرد و لرزيدن گرفت  محتسب بر پيركي چنگي فتاد ديد او را شرمسار و روي زرد كِت بشارتها ز حق آورده ام  تا عمر را عاشق روي تو كرد تا به گوشت گويم از اقبال راز چوني از رنج و غمان بيحدت  خرج كن اين را و باز اينجا بيا دست مي خاييد و بر خود مي تپيد بس كه از شرم آب شد بيچاره پير چنگ را زد بر زمين و خرد كرد اي مرا تو راه زن از شاه راه  اي ز تو رويم سيه پيش كمال  رحم كن بر عمر رفته در جفا كس نداند قيمت آن در جهان  در دميدم جمله را در زير و بم  رفت از يادم دم تلخ فراق  خشك شد كِشت دل من دل بمرد كاروان بگذشت و بيگه شد نهار داد خواهم ني ز كس از داد خواه  عمر شد هفتاد سال از من جهان  زآنكه هست از من به من نزديكتر پس و را بينم چو اين شد كم مرا سوي او داري نه سوي خود نظر ميشمردي جرم چندين ساله او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **112. گردانيدن عمر نظر او را از مقام گريه كه هستي است به مقام استغراق كه نيستي است** | | |
| پس عمر گفتش كه اين زاري تو بعد از آن او را از آن حالت براند هست هشياري ز ياد ما مضي آتش اندر زن به هر دو، تا به كي تا گره با ني بود هم راز نيست چون به طوف خود به طوفي مرتدي اي خبرهات از خبر ده بي خبر راهِ فاني گشته راهي ديگر است اي تو از حال گذشته توبه جو گاه بانگ زير را قبله كني چون كه فاروق آينۀ اسرار شد همچو جان بي گريه و بي خنده شد حيرتي آمد درونش آن زمان جستجويي ماوراي جستجو حال و قالي از وراي حال و قال غرقه اي نه كه خلاصي باشدش عقل جزو از كل پذيرا نيستي چون تقاضا بر تقاضا مي رسد چون كه قصۀ حال پير اينجا رسيد پير دامن را ز گفت و گو فشاند از پي اين عيش و عشرت ساختن در شكار پشۀ جان، باز باش جان فشان افتاد خورشيد بلند جان فشان اي آفتاب معنوي در وجود آدمي جان و روان هر زمان از غيب نونو ميرسد |  | هست هم آثار هشياري تو زاعتذارش سوي استغراق خواند  ماضي و مستقبلت پردۀ خدا پر گره باشي از اين هر دو چو ني؟  همنشين آن لب و آواز نيست  چون به خانه آمدي هم با خودي  توبه تو از گناه تو بتر ز آن كه هشياري گناهي ديگر است  كي كني توبه از اين توبه بگو گاه گريه زار را قبله زني  جان پير از اندرون بيدار شد جانش رفت و جان ديگر زنده شد كه برون شد از زمين و آسمان  من نمي دانم تو مي داني بگو غرق گشته در جمال ذو الجلال  يا بجز دريا كسي بشناسدش  گر تقاضا بر تقاضا نيستي  موج آن دريا بدينجا ميرسد پير و جانش روي در پرده كشيد نيم گفته در دهان او بماند صد هزاران جان بشايد باختن  همچو خورشيد جهان، جانباز باش  مي شود هر دم تهي، پر مي كنند مر جهان كهنه را بنما نوي  مي رسد از غيب چون آب روان  و از جهان تن برونشو ميرسد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **113. تفسير دعاي آن دو فرشته كه هر روز بر سر بازار منادي مي كنند كه اللهم أعط كل منفق خلفا اللهم أعط كل ممسك تلفا، و بيان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا** | | |
| گفت پيغمبر كه دايم بهر پند كاي خدايا منفقان را سير دار اي خدايا ممسكان را در جهان ايخدايا منفقان را ده خلف منفق و ممسک محل بين به بود اي بسا امساك كز انفاق به تا عوض يابي تو مال بيكران كاشتران قربان همي كردند تا امر حق را باز جو از واصلي چون غلام ياغيي كاو عدل كرد طرفه تر کان او همي پنداشت عدل عدل اين ياغي و دادش نزد شاه در نبي انذار اهل غفلت است |  | دو فرشتۀ خوش منادي مي كنند هر درمشان را عوض ده صد هزار تو مده الا زيان اندر زيان  اي خدايا ممسکان را ده تلف  چون محل باشد موثر ميشود  مال حق را جز به امر حق مده  تا نباشي از عداد كافران  چيره گردد تيغشان بر مصطفا امر حق را در نيابد هر دلي  مال شه بر باغيان او بذل كرد کز سخاوت کرده ام ايثار و بذل چه فزايد دوري و روي سياه  كان همه انفاقهاشان حسرت است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **114. قرباني کردن سروران عرب باميد قبول افتادن** | | |
| سروران مكه در حرب رسول بهر اين مؤمن همي گويد ز بيم آن درم دادن سخي را لايق است نان دهي از بهر حق نانت دهند گر بريزد برگهاي اين چنار گر نماند از جود در دست تو مال هر كه كارد گردد انبارش تهي و آنكه در انبار ماند و صرفه كرد اين جهان نفي است در اثبات جو جان شور تلخ پيش تيغ بر ور نميتاني شدن زين آستان |  | بودشان قربان به اميد قبول  در نماز اهد الصراط المستقيم  جان سپردن خود سخاي عاشق است  جان دهي از بهر حق جانت دهند برگ بي برگيش بخشد كردگار كي كند فضل الهت پايمال  ليكش اندر مزرعه باشد بهي  اشپش و موش و حوادثهاش خورد صورتت صفر است در معنات جو جان چون درياي شيرين را بخر گوش كن باري زمن اين داستان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **115. قصۀ خليفه كه در كرم از حاتم طايي گذشته بود** | | |
| يك خليفه بود در ايام پيش رايت اكرام و جود افراشته بحر و كان از بخشش اش صاف آمده در جهان خاك، ابر و آب بود از عطايش بحر و كان در زلزله قبلۀ حاجت در و دروازه اش هم عجم هم روم هم ترك و عرب آب حيوان بود و درياي كرم اندر ايام چنين سلطان داد |  | كرده حاتم را غلام جود خويش  فقر و حاجت از جهان برداشته  داد او از قاف تا قاف آمده  مظهر بخشايش وهاب بود سوي جودش قافله بر قافله  رفته در عالم به جود آوازه اش  مانده از جود و عطايش در عجب  زنده گشته هم عرب زو هم عجم  بشنو اکنون داستاني با گشاد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **116. قصۀ اعرابي درويش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد** | | |
| يك شب اعرابي زني مر شوي را كاين همه فقر و جفا ما مي كشيم نانمان ني نان خورشمان درد و رشك جامۀ ما روز، تاب آفتاب قرص مه را قرص نان پنداشته ننگ درويشان ز درويشي ما خويش و بيگانه شده از ما رمان گر بخواهم از كسي يك مشت نسك مر عرب را فخر غزو است و عطا شب بخفتم روز باشد هيچ نه چه غزا ما بي غزا خود كشته ايم چه خطا ما بي خطا در آتشيم چه عطا ما بر گدايي مي تنيم گر كسي مهمان رسد، گر من منم زين نمط زين ماجرا و گفتگو کز عنا و فقر ما گشتيم خار تا بکي ما اين چنين خاري کشيم ناگه از روزي درآيد ميهمان ليک مهمان گر درآيد بي ثبوت بهر اين گفتند دانايان به فن |  | گفت و از حد برد گفت وگوي را جمله عالم در خوشي ما ناخوشيم  كوزه مان نه آبمان از ديده اشك  شب نهالين و لحاف از ماهتاب  دست سوي آسمان برداشته  روز شب از روزي انديشي ما بر مثال سامري از مردمان  مر مرا گويد خمش كن مرگ و جسك  در عرب ما همچو خط اندر خطا در درون جز سوز و پيچا پيچ نه  ما به تيغ فقر بي سر گشته ايم  چه نوا ما درد و غم را مفرشيم  مر مگس را در هوا رگ مي زنيم  شب بخسبد دلقش از تن بركنم  برد از حدّ عبارت پيش شو  سوختيم از اضطراب و اضطرار  غرقه اندر بحر ژرف آتشيم  شرمساريها بريم از وي بجان  دان که کفش ميهمان سازيم قوت  ميهمان محسنان بايد شدن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **117. مغرور شدن مريدان محتاج و تشبيه به مدعيان مزور و ايشان را شيخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نيافتن** | | |
| تو مريد و ميهمان آن كسي نيست چيره، چون ترا چيره كند؟ چون و را نوري نبود اندر قران همچو اعمش كو كند داروي چشم حال ما اين است در فقر و عنا قحطِ ده سال ار نديدي در صور ظاهر ما چون درون مدعي از خدا نه بويي او را نه اثر حرف درويشان بدزدد مردِ دون ديو ننموده و را هم نقش خويش حرف درويشان بدزديده بسي خرده گيرد در سخن بر بايزيد هر که داند مر ورا چون بايزيد بي نوا از نان و خوان آسمان او ندا كرده كه خوان بنهاده ام الصلا ساده دلان پيچ پيچ سالها بر وعدۀ فردا كسان دير بايد تا كه سرّ آدمي زير ديوار تنش گنجيست يا چون كه پيدا گشت كاو چيزي نبود |  | كاو ستاند حاصلت را از خسي  نور ندهد، مر ترا تيره كند نور كي يابند از وي ديگران  چه كشد در چشمها الا كه يشم  هيچ مهماني مبا مغرور ما چشمها بگشا و اندر ما نگر در دلش ظلمت زبانش شعشعي  دعويش افزون ز شيث و بو البشر تا بخواند بر سليمي زآن فسون  او همي گويد ز ابداليم بيش  تا گمان آيد كه هست او خود كسي  ننگ دارد از درون او يزيد روز محشر حشر گردد با يزيد  پيش او ننداخت حق يك استخوان  نايب حقم خليفه زاده ام  تا خوريد از خوان جودم، هيچ هيچ  گرد آن در گشته، فردا نارسان  آشكارا گردد از بيش و كمي  خانۀ مار است و مور و اژدها عمر طالب رفته، آگاهي چه سود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **118. در بيان آن كه نادر افتد كه مريدي در مدعي مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامي رسد كه شيخش در خواب نديده باشد و آب و آتش او را گزند نكند و شيخش را گزند كند وليكن نادر است** | | |
| ليك نادر طالب آيد كز فروغ او به قصد نيك خود جايي رسد چون تحري در دل شب قبله را مدعي را قحط جان اندر سِر است ما چرا چون مدعي پنهان كنيم مر ورا رو مينمايد حالها |  | در حق او نافع آيد آن دروغ  گر چه جان پنداشت آن آمد جسد قبله ني و آن نماز او را روا ليك ما را قحط نان بر ظاهر است  بهر ناموس مُزور جان َكنيم  که نديد آن هيچ شيخش سالها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **119. صبر فرمودن اعرابي زن خود را** | | |
| شوي گفتش چند جويي دخل و كِشت عاقل اندر بيش و نقصان ننگرد خواه صاف و خواه سيل تيره رو اندر اين عالم هزاران جانور شكر مي گويد خدا را فاخته حمد مي گويد خدا را عندليب باز، دست شاه را كرده نويد همچنين از پشه گيري تا بفيل اين همه غمها كه اندر سينه هاست اين غمان بيخ كن چون داس ماست دان كه هر رنجي ز مردن پاره ايست چون ز جزو مرگ نتواني گريخت جزو مرگ ار گشت شيرين مر ترا دردها از مرگ مي آيد رسول هر كه شيرين ميزيد او تلخ مرد گوسفندان را ز صحرا مي كشند شب گذشت و صبح آمد اي قمر تو جوان بودي و قانع تر بُدي رز بدي پر ميوه، چون كاسد شدي؟ ميوه ات بايد كه شيرين تر شود جفت مايي جفت بايد هم صفت جفت بايد بر مثال همدگر گر يكي كفش از دو تنگ آمد بپا جفت اين يك خُرد و آن ديگر بزرگ راست نايد بر شتر جفت جوال من روم سوي قناعت دل قوي مرد قانع از سر اخلاص و سوز |  | خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت  زآنكه هر دو همچو سيلي بگذرد چون نمي پايد دمي از وي مگو مي زيد خوش عيش بي زير و زبر بر درخت و برگ شب ناساخته  كاعتماد رزق بر توست اي مجيب  از همه مردار ببريده اميد شد عيال الله و حق نعم المعيل  از غبار گرد باد و بود ماست  اين چنين شد، وآنچنان، وسواس ماست  جزو مرگ از خود بران، گر چاره ايست  دان كه كلش بر سرت خواهند ريخت  دان كه شيرين مي كند كل را خدا از رسولش رو مگردان اي فضول  هر كه او تن را پرستد جان نبرد آن كه فربه تر مر آن را مي كشند چند گيري اين فسانه را زسر زر طلب گشتي خود اول زر بُدي  وقت ميوه پختنت فاسد شدي  چون رسن تابان نه واپس تر رود تا بر آيد كارها با مصلحت  در دو جفت كفش و موزه در نگر هر دو جفتش كار نايد مر ترا جفت شير بيشه ديدي هيچ گرگ؟  آن يكي خالي و آن يک مال مال  تو چرا سوي شناعت ميروي  زين نسق مي گفت با زن تا به روز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **120. نصيحت كردن زن مر شوي را كه سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ كه اين سخنها اگر چه راست است اما اين مقام ترا نيست و سخن فوق مقام زيان دارد و كَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ الله باشد** | | |
| زن بر او زد بانگ كاي ناموس كيش ترهات از دعوي و دعوت مگو چند حرف طمطراق و كار و بار نخوت و دعوي و کبر و ترهات كبر زشت و، از گدايان زشت تر چند آخر دعوي باد و بروت از قناعت كي تو جان افروختي؟ گفت پيغمبر قناعت چيست گنج اين قناعت نيست جز گنج روان تو مخوانم جفت و كمتر زن بغل از چه دم از شاه و از بگ ميزني با سگان بر استخوان در چالشي سوي من منگر به خواري سست سست عقل خود را از من افزون ديده اي همچو گرگ غافل اندر ما مجه چون كه عقل تو عقيلۀ مردم است خصم ظلم و مكر تو الله باد هم تو ماري هم فسونگر اي عجب زاغ اگر زشتي خود بشناختي مرد افسونگر بخواند چون عدو گر نبودي دام او افسون مار مرد افسونگر ز حرص كسب و كار مار گويد اي فسونگر هين و هين تو به نام حق فريبي مر مرا نام حقم بست، ني آن راي تو نام حق بستاند از تو داد من يا به زخم من رگ جانت برد زن از اين گونه خشن گفتارها مرد چون اين طعنها از زن شنفت |  | من فسون تو نخواهم خورد بيش  رو سخن از كبر و از نخوت مگو كار و حال خود ببين و شرم دار دور کن از دل که تا يابي نجات  روز سرد و برف و، آن گه جامه تر اي ترا خانه چو بيت العنكبوت  از قناعتها تو نام آموختي؟  گنج را تو وا نمي داني ز رنج  تو مزن لاف اي غم و رنج روان  جفت انصافم نيم جفت دغل  در هوا چون پشه را رگ ميزني  چون ني اشكم تهي در نالشي  تا نگويم آن چه در رگهاي توست  تو من كم عقل را چون ديده اي؟ اي ز ننگ عقل تو، بي عقل به  آن نه عقل است آن كه مار و كژدم است  دست مکر تو ز ما كوتاه باد مارگير و ماري اي ننگ عرب  همچو برف از درد و غم بگداختي  او فسون بر مار و مار افسون بر او كي فسون مار را گشتي شكار در نيابد آن زمان افسون مار آن ِ خود ديدي، فسون من ببين  تا كني رسواي شور و شر مرا نام حق را دام كردي، واي تو من به نام حق سپردم جان و تن  يا تو را چون من به زندانت بَرَد خواند بر شوي خود او طومارها مستمع شو بعد از آن بين تا چه گفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **121. نصيحت مرد زن را كه در فقر فقيران بخواري منگر و در كار حق بگمان كمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقيران و شکوه مکن** | | |
| گفت اي زن تو زني يا بو الحزن مال و زر سر را بود همچون كلاه آن كه زلف جعد و رعنا باشدش مرد حق باشد به مانند بصر وقت عرضه كردن آن برده فروش ور بود عيبي برهنه اش كي كند گويد اين شرمنده است از نيك و بد خواجه در عيب است غرقه تا به گوش كز طمع عيبش نبيند طامعي ور گدا گويد سخن چون زرّ كان كار درويشي وراي فهم توست زآنکه درويشي وراي کارهاست ملک درويشان وراي ملك و مال حق تعالي عادل است و عادلان آن يكي را نعمت و كالا دهند آتشش سوزد كه دارد اين گمان فقرُ فخري نز گزاف است و مجاز از غضب بر من لقبها راندي گر بگيرم مار دندانش کنم  ز آن كه آن دندان عدوي جان اوست از طمع هرگز نخوانم من فسون حاش لله طمع من از خلق نيست |  | فقر فخر آمد، مرا طعنه مزن  َكل بود آن كز كله سازد پناه  چون كلاهش رفت خوشتر آيدش  پس برهنه به كه پوشيده نظر بر كند از بنده جامۀ عيب پوش  بل به جامه خدعه اي با وي كند از برهنه كردن او از تو رمد خواجه را مال است و مالش عيب پوش  گشت دلها را طمعها جامعي  ره نيابد كالۀ او در دكان  سوي درويشان بمنگر سست سست  دمبدم از حق مرايشان را عطاست  روزيي دارند ژرف از ذو الجلال  كي كنند استمگري بر بي دلان  وين دگر را بر سر آتش نهند بر خداي خالق هر دو جهان  صد هزاران عزّ پنهان است و ناز مارخوي و مار گيرم خواندي  تاش از سر كوفتن ايمن کنم من عدو را مي كنم زين علم دوست  اين طمع را ميکنم من سر نگون  از قناعت در دل من عالمي است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **122. در بيان آن كه جنبيدن هر كسي از آن جا كه وي است هر كس را از چنبرۀ وجود خود بيند، تابۀ كبود آفتاب را كبود نمايد و سرخ سرخ نمايد چون تابه از رنگها بيرون آيد سپيد شود از همه تابه هاي ديگر او راست گوتر باشد و امام باشد** | | |
| از سر امرود، بُن بيني چنان چون كه بر گردي و سر گشته شوي ديد احمد را ابو جهل و بگفت گفت احمد مر و را كه راستي ديد صديقش بگفت اي آفتاب گفت احمد راست گفتي اي عزيز حاضران گفتند اي صدر الوري گفت من آيينه ام مصقول دست هر که را آئينه باشد پيش رو اي زن، ار طماع مي بيني مرا آن طمع را ماند و، رحمت بود امتحان كن فقر را روزي دو تو صبر كن با فقر و بگذار اين ملال سِركه مفروش و، هزاران جان ببين صد هزاران جان تلخي ُكش نگر اي دريغا مر ترا ُگنجا بدي اين سخن شير است در پستان جان مستمع چون تشنه و جوينده شد مستمع چون تازه آيد بي ملال چونكه نامحرم در آيد از درم ور در آيد محرمي دور از گزند هر چه را خوب و کش و زيبا كنند كي بود آواز چنگ از زير و بم مشك را حق بيهده خوش دم نكرد ناي را حق بيهده خوش دم نکرد حق زمين و آسمان بر ساخته است اين زمين را از براي خاكيان مرد سفلي دشمن بالا بود اي ستيره، هيچ تو برخاستي؟ گر جهان را پر دُر مكنون كنم ترك جنگ و سرزنش اي زن بگو مر مرا چه جاي جنگ نيك و بد بر سر اين ريشها نيشم مزن گر خمش كردي و گرنه آن كنم پا تهي گشتن به است از کفش تنگ |  | ز آن فرود آ، تا نماند آن گمان  خانه را گردنده بيني، آن توي  زشت نقشي كز بني هاشم شکفت  راست گفتي گر چه كار افزاستي  ني ز شرقي، ني ز غربي، خوش بتاب  اي رهيده تو ز دنياي نه چيز راستگو گفتي دو ضد گو را، چرا؟ ترك و هندو در من آن بيند كه هست  زشت و خوب خويش را بيند در او  زين تحرّي زنانه برترآ كو طمع آنجا كه آن نعمت بود تا به فقر اندر غنا بيني دو تو زآنكه در فقر است عزّ ذو الجلال  از قناعت غرق بحر انگبين  همچو ُگل آغشته اندر ُگل شكر تا ز جانم شرح دل پيدا شدي  بي كِشنده خوش نمي گردد روان  واعظ ار مرده بود، گوينده شد صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال  در پس پرده شوند اهل حرم  بر گشايند آن ستيران روي بند از براي ديدۀ بينا كنند از براي گوش بي حس اصم  بهر شم كرد او پي اخشم نكرد بهر انس آمد پي اهرم نکرد  در ميان بس نار و نور افراخته است  آسمان را مسكن افلاكيان  مشتري هر مكان پيدا بود خويشتن را بهر كور آراستي؟  روزي تو چون نباشد، چون كنم  ور نميگويي، به ترك من بگو كاين دلم از صلحها هم ميرمد زخمها بر جان بي خويشم مزن  كه همين دم ترك خان و مان كنم رنج غربت به که اندر خانه جنگ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **123. مراعات كردن زن شوهر را و استغفار كردن از گفتۀ خويش** | | |
| زن چو ديد او را كه تند و توسن است گفت از تو كي چنين پنداشتم زن در آمد از طريق نيستي جسم و جان و هر چه هستم آن توست گر ز درويشي دلم از صبر جَست تو مرا در دردها بودي دوا جان تو، كز بهر خويشم نيست اين خويش ِ من و الله، كه بهر خويش تو كاش جانت، كش روان من فدي چون تو با من اين چنين بودي به ظن خاك را بر سيم و زر كرديم چون تو كه در جان و دلم جا مي كني تو تبرا كن كه هستت دستگاه ياد ميكن آن زماني را كه من بنده بر وفق تو دل افروخته است من سپاناخ تو با هر چم پزي كفر گفتم، نك به ايمان آمدم خوي شاهانۀ ترا نشناختم چون ز عفو تو چراغي ساختم مي نهم پيش تو شمشير و كفن از فراق تلخ مي گويي سخُن در تو از من عذر خواهي هست سر عذر خواهم در درونت، خُلق توست رحم كن پنهان ز خود اي خشمگين زين نسق مي گفت با لطف و گشاد گريه چون از حد گذشت و هاي هاي چون قرارش مانَد و صبرش بجاي؟ شد از آن باران يكي برقي پديد آنكه بندۀ روي خوبش بود مَرد آنكه از كبرش دلت لرزان بود آنكه از نازش دل و جان خون بود آنكه در جور و جفايش دام ماست آنکه جز خونريزيش کاري نبود آنکه جز گردن کشي نايد از او زُينَ لِلنَّاسِ حق آراسته ست چون پي يسكن اليهاش آفريد رستم زال ار بود وز حمزه بيش آنكه عالم مستِ گفتش آمدي آب غالب شد بر آتش از نهيب چون كه ديگي حايل آيد هر دو را ظاهراً بر زن چو آب ار غالبي اين چنين خاصيتي در آدمي است |  | گشت گريان، گريه خود دام زن است  از تو من اميد ديگر داشتم  گفت من خاك شمايم، نه سَتي  حكم و فرمان جملگي فرمان توست  بهر خويشم نيست، آن بهر تو است  من نمي خواهم كه باشي بي نوا از براي توستم اين بانگ و حنين  هر نفس خواهد كه ميرد پيش تو از ضمير جان من واقف شدي  هم ز جان بيزار گشتم هم ز تن  تو چنيني با من، اي جان را سكون  زين قدر از من تبرا مي كني  اي تبرّاي ترا جان عذر خواه  چون صنم بودم تو بودي چون شمن  هر چه گويي بخت، گويد سوخته است  يا ترش با يا كه شيرين ميسزي  پيش حكمت از سر جان آمدم  پيش تو، گستاخ خود در تاختم  توبه كردم اعتراض انداختم  ميكشم پيش تو گردن را، بزن  هر چه خواهي كن، وليكن اين مكن  با تو بي من او شفيعي مستمر ز اعتماد او، دل من جرم جُست  اي كه خُلقت به ز صد من انگبين  در ميان گريه، بر روي اوفتاد از حنينش مرد را دل شد زجاي  زانکه بي گريه بُد او خود دلرباي زد شراري در دل مرد وحيد چون بود، چون بندگي آغاز كرد؟ چون شوي، چون پيش تو گريان شود؟ چون كه آيد در نياز او، چون بود؟ عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟  چون نهد گردن، زهي سودا و سود  خوش درآيد باتو چون باشد، بگو  زآنچه حق آراست، چون تانند رست؟ كي تواند آدم از حوا بريد؟ هست در فرمان اسير زال خويش  كلميني يا حميراء مي زدي  زآتش او جوشد چو باشد در حجيب  نيست كرد آن آب را، كردش هوا باطناً مغلوب و زن را طالبي  مهر حيوان را كم است، آن از كمي است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **124. در بيان اين خبر كه انهن يغلبن العاقل و يغلبهن الجاهل** | | |
| گفت پيغمبر كه زن بر عاقلان باز بر زن جاهلان غالب شوند كم بودشان رقت و لطف و وداد مِهر و رقت وصف انساني بود پرتو حق است آن معشوق نيست |  | غالب آيد سخت و بر صاحب دلان  زآنكه ايشان تند و بس خيره روند زآنكه حيواني است غالب بر نهاد خشم و شهوت وصف حيواني بود خالق است آن گوئيا مخلوق نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **125. تسليم كردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامي در شيرين و خسرو فرموده:**  **بنزد عقل هر داننده اي هست كه با گردنده گرداننده اي هست**  **از آن چرخه که گرداند زن پير قياس چرخ کردونرا همي گير** | | |
| مرد ز آن گفتن پشيمان شد چنان گفت خصم جان جان چون آمدم؟ چون قضا آيد نماند فهم و راي چون قضا آيد فرو پوشد بصر زان امام المتقين داد اين خبر چون قضا بگذشت، خود را ميخورد مرد گفت اي زن پشيمان مي شوم من گنه كار توام رحمي بكن كافر پير ار پشيمان مي شود حضرتي پر رحمت است و پر كرم |  | كز عواني ساعت مردن عوان  بر سر جان من لگدها چون زدم؟  کس نميداند قضا را جز خداي  تا نداند عقل ما پا را ز سر گفت اذا جاء القضا عمي البصر  پرده بدريده، گريبان ميدرد گر بُدم كافر مسلمان مي شوم  عذر من بپذير و بشنو اين سخُن  چون كه عذر آرد مسلمان مي شود عاشق او، هم وجود و هم عدم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **126. در بيان آن كه موسي عليه السلام و فرعون هر دو مسخر مشيت اند چنانكه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات كردن فرعون با حق تعالي** | | |
| كفر و ايمان عاشق آن كبريا موسي و فرعون معني را رهي روز موسي پيش حق نالان شده كاين چه غل است اي خدا بر گردنم زآنكه موسي را منور كرده اي زآنكه موسي را تو مه رو كرده اي بهتر از ماهي نمود استاره ام نوبتم گر رب و سلطان مي زنند ميزنند آن طاس و غوغا مي كنند من كه فرعونم ز شهرت واي من خواجه تاشانيم اما تيشه ات باز شاخي را موصل مي كني شاخ را بر تيشه دستي هست؟ ني حق آن قدرت كه در تيشه توراست باز با خود گفته فرعون اي عجب در نهان خاكي و موزون مي شوم رنگ زر قلب دَه تو مي شود ني كه قلب و قالبم در حكم اوست يکدمي ماهم كند، يك دم سياه سبز گردم چون كه گويد كِشت باش پيش چوگانهاي حكم كن فكان چون كه بيرنگي اسير رنگ شد چون به بيرنگي رسي كان داشتي گر ترا آيد بر اين گفته سؤال اين عجب كاين رنگ از بيرنگ خاست اصل روغن زآب افزون ميشود چون كه روغن را زآب اسرشته اند چون گل از خار است و خار از گل چرا يا نه جنگ است اين براي حكمت است يا نه اين است و نه آن، حيراني است آنچه تو گنجش توهم ميكني چون عمارت دان تو وهم و رايها در عمارت هستي و جنگي بود ني كه هست از نيستي فرياد كرد؟ تو مگو كه من گريزانم ز نيست ظاهرا مي خواندت او سوي خَود قومي اندر آتش سوزان چو وَرد نعلهاي باژگونه ست اي سليم |  | مس و نقره بندۀ آن كيميا ظاهر اين ره دارد و آن بيرهي  نيم شب فرعون گريان آمده  ور نه غل باشد، كه گويد من منم؟  مر مرا هم ز آن مكدر كرده اي  ماه جانم را سيه رو كرده اي  چون خسوف آمد، چه باشد چاره ام؟ مه گرفت و خلق پنگان ميزنند ماه را از زخمه رسوا مي كنند زخم طاس آن ربي الاعلاي من  مي شكافد شاخ را در بيشه ات  شاخ ديگر را معطل مي كني هيچ شاخ از دست تيشه رَست؟ ني  از كرم كن اين كجي ها را تو راست  من نه در يا ربناام جمله شب؟  چون به موسي مي رسم چون مي شوم؟  پيش آتش چون سيه رو مي شود لحظه اي مغزم كند، يك لحظه پوست  خود چه باشد غير اين كار اله  زرد گردم چون كه گويد زشت باش  ميدويم اندر مكان و لامكان  موسيي با موسيي در جنگ شد موسي و فرعون دارند آشتي  رنگ كي خالي بود از قيل و قال؟  رنگ با بي رنگ چون در جنگ خاست؟  عاقبت با آب ضد چون ميشود؟ آب با روغن چرا ضد گشته اند؟ هر دو در جنگند و اندر ماجرا همچو جنگ خر فروشان صنعت است  گنج بايد جست، اين ويراني است  زآن توهم گنج را گم مي كني  گنج نبود در عمارت جايها نيست را از هستها ننگي بود بلكه نيست آن هست را واداد كرد بلكه او از تو گريزان است، ايست  وز درون ميراندت با چوب رد قومي اندر گلستان با رنج و درد نفرت فرعون را دان از كليم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **127. سبب حرمان اشقيا از دو جهان كه خَسِرَ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةَ** | | |
| چون حكيمك اعتقادي كرده است گفت سائل چون بماند اين خاكدان همچو قنديلي معلق در هوا آن حكيمش گفت كز جذب سما چون ز مغناطيس قبه ريخته آن دگر گفت آسمان با صفا بلكه دفعش ميكند از شش جهات پس ز دفع خاطر اهل كمال پس ز دفع اين جهان و آن جهان سركشي از بندگان ذو الجلال كهربا دارند چون پيدا كنند كهرباي خويش چون پنهان كنند آن چنانكه مرتبۀ حيواني است مرتبۀ انسان به دست اوليا بندۀ خود خواند احمد در رشاد عقل تو همچون شتربان، تو شتر عقل عقلند اوليا و عقلها اندر ايشان بنگر آخر ز اعتبار چه قلاوز و چه اشتربان؟ بياب نك جهان در شب بمانده ميخ دوز اينت خورشيدي نهان در ذره اي اينت دريائي نهان در زير كاه اشتباهي و گماني در درون هر پيمبر فرد آمد در جهان عالم كبري به قدرت سخره كرد ابلهانش فرد ديدند و ضعيف ابلهان گفتند مردي بيش نيست عاقبت ديدن بود از کاملي |  | كاسمان بيضه، زمين چون زرده است  در ميان ِ اين محيط آسمان؟  ني بر اسفل ميرود، ني بر علي  از جهات شش بماند اندر هوا در ميان ماند آهني آويخته  كي كشد در خود زمين تيره را تا بماند در ميان عاصفات  جان فرعونان بماند اندر ضلال  مانده اند اين بي رهان بي اين و آن  زانكه دارند از وجود تو ملال  كاه هستي ترا شيدا كنند زود تسليم ترا طغيان كنند كاو اسير و سغبۀ انساني است  سغبه چون حيوان شناسش اي كيا جمله عالم را بخوان قلْ يا عباد ميكشاند هر طرف در حكم مُر بر مثال اشتران تا انتها يك قلاوز است جان صد هزار ديده اي، كان ديده بيند آفتاب  منتظر موقوف خورشيد است و روز شير نر در پوستين بره اي  پا بر اين كه هين منه با اشتباه  رحمت حق است بهر رهنمون  فرد بود و صد جهانش در نهان  كرد خود را در كهين نقشي نورد كي ضعيف است آن كه با شه شد حريف؟  واي آن كاو عاقبت انديش نيست  دور بودن هر نفس از جاهلي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **128. حقير ديدن خصمان صالح ناقۀ صالح را، چون حق تعالي خواهد لشكري را هلاك گرداند در نظر ايشان خصمان را حقير نمايد وَ يقَلِّلُكُمْ فِي أَعْينِهِمْ لِيقْضِي الله أَمْراً كانَ مَفْعُولًا** | | |
| بشنو اکنون قصه صالح روان زانکه صورت بين نبيند عاقبت ناقۀ صالح به صورت بُد شتر از براي آبِ جو خصمش شدند ناقة الله آب خورد از جوي ميغ ناقۀ صالح چو جسم صالحان تا بر آن امت ز حكم مرگ و درد شحنۀ قهر خدا ز يشان بجُست روح صالح بر مثال اشتريست روح همچون صالح و تن ناقه است روح صالح قابل آفات نيست روح صالح قابل آزار نيست حق از آن پيوست با جسمي نهان بيخبر كآزار اين آزار اوست زآن تعلق كرد با جسمش اله كس نيابد بر دل ايشان ظفر ناقۀ جسم ولي را بنده باش گفت صالح چون كه كرديد اين حسد بعد سه روز دگر از جان ستان رنگ روي جمله تان گردد دگر روز اول رويتان چون زعفران در سوم گردد همه روها سياه گر نشان خواهيد از من زين وعيد کرّه ناقه به سويت که دوان گر توانيدش گرفتن چاره هست چون شنيدند اين از او جمله بتگ كس نتانست اندر آن كرّه رسيد همچو روح پاک کو از تنگ تن گفت ديديد اين قضا مبرم شده است كرۀ ناقه چه باشد، خاطرش گر بجا آيد دلش رستيد از آن چون شنيدند اين وعيد منكدر روز اول روي خود ديدند زرد سرخ شد روي همه روز دوم شد سيه روز سوم روي همه چون همه در نااميدي سر زدند در نبي آورد جبريل امين زانو آن دم زن كه تعليمت كنند منتظر گشتند زخم قهر را صالح از خلوت به سوي شهر رفت ناله از اجزاي ايشان مي شنيد گريه چون از حد گذشت و هايهاي ز استخوانهاشان شنيد او ناله ها صالح آن بشنيد و گريه ساز كرد گفت اي قوم بباطل زيسته حق بگفته صبر كن بر جورشان من بگفته پند شد بند از جفا بس كه كرديد از جفا بر جاي من حق مرا گفته ترا لطفي دهم صاف كرده حق دلم را چون سما در نصيحت من شده بار دگر شير تازه از شكر انگيخته در شما چون زهر گشته اين سخُن چون شوم غمگين كه غم شد سر نگون هيچ كس بر مرگ غم نوحه كند؟ رو بخود كرد و بگفت اي نوحه گر كژ مخوان اي راست خوانندۀ مبين باز اندر چشم و دل او گريه يافت قطره مي باريد و حيران گشته بود عقل ميگفتش که اين گريه ز چيست بر چه مي گريي بگو بر فعلشان بر دل تاريك پر زنگارشان بر دم و دندان سگسارانه شان بر ستيز و تسخر و افسوسشان دستشان كژ، پايشان كژ، چشم كژ از پي تقليد و از رايات نقل پير خر ني، جمله گشته پير خر از بهشت آورد يزدان بردگان اهل نار و خلد را بين هم دكان |  | بگذر از صورت طلب معني آن  عاقبت بيني، بيابي عافيت  پي بريدندش ز جهل آن قوم مُر آب كور و نان كور ايشان بُدند آب حق را داشتند از حق دريغ  شد كميني در هلاك طالحان   ناقَةَ الله وَ سُقْياها چه كرد خونبهاي اشتري شهري دُرُست  نفس گمره مر ورا چون پي بُريست  روح اندر وصل و تن در فاقه است  زخم بر ناقه بود بر ذات نيست  نور يزدان سغبۀ كفار نيست  تاش آزارند و بينند امتحان  آب اين خم متصل با آب جوست  تا كه گردد جمله عالم را پناه  بر صدف آمد ضرر ني بر گهر تا شوي با روح صالح خواجه تاش  بعد سه روز از خدا نقمت رسد آفتي آيد كه دارد سه نشان  رنگ رنگ مختلف اندر نظر در دوم رو سرخ همچون ارغوان  بعد از آن اندر رسد قهر اله  كرۀ ناقه به سوي كه دويد شد چنانکه باد در وقت خزان؟  ور نه خود مرغ اميد از دام جست  در دويدند از پي اشتر چو سگ  رفت و در كهسارها شد ناپديد ميگريزد جانب ربّ المنن صورت اميد را گردن زده است  كه بجا آريد ز احسان و ِبرَش  ور نه نوميديد و ساعد ها گزان  چشم بنهادند آن را منتظر ميزدند از نااميدي آه سرد نوبت اوميد و توبه گشت گم  حكم صالح راست شد بي ملحمه  همچو اشتر در دو زانو آمدند شرح اين زانو زدن را جاثمين  وز چنين زانو زدن بيمت كنند قهر آمد نيست كرد آن شهر را شهر ديد اندر ميان دود و تفت  نوحه پيدا، نوحه گويان ناپديد گريه هاي جان فزاي دلرباي  اشك خون از جانشان چون ژاله ها نوحه بر نوحه گران آغاز كرد وز شما من پيش حق بگريسته  پندشان ده، بس نماند از دورشان  شير پند از مهر جوشد وز صفا شير پند افسرد در رگهاي من  بر سر آن زخمها مرهم نهم  روفته از خاطرم جور شما گفته امثال و سخنها چون شكر شير و شهدي با سخن آميخته  زآنكه زهرستان بُديد از بيخ و بُن  غم شما بوديد اي قوم حرون  ريش و سر چون شد، كسي مو بر كند؟ نوحه ات را مي نيرزد اين نفر كيفَ آسا خلف قومٍ آخرين  رحمتي بي علتي بر وي بتافت  قطرۀ بي علت از درياي جود بر چنان افسوسيان شايد گريست  بر سپاه كينه بد نعلشان  بر زبان زهر همچون مارشان  بر دهان و چشم كژدم خانه شان  شكر كن چون كرد حق محبوسشان  مهرشان كژ، صلح شان كژ، خشم كژ پا نهاده بر جمال پير عقل  از زبان و چشم و گوش همدگر تا نمايدشان سقر پروردگان  در ميانشان بَرْزَخٌ لا يبغيان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **129. تفسير آيه کريمه مَرَجَ الْبَحْرَينِ يلْتَقِيانِ بَينَهُما بَرْزَخٌ لا يبْغِيانِ** | | |
| اهل نار و اهل نور آميخته اهل نار و نور با هم درميان همچو در كان، خاك و زر كرد اختلاط همچنان كه عقد در دُرّ و شبه صالح و طالح بصورت مشتبه بحر را نيميش شيرين چون شكر نيم ديگر تلخ همچون زهر مار هر دو بر هم مي زنند از تحت و اوج صورت بر هم زدن از چشم تنگ موجهاي صلح بر هم مي زنند موجهاي جنگ بر شكل دگر مهر تلخان را به شيرين مي كشد قهر شيرين را به تلخي مي برد تلخ و شيرين زين نظر نايد پديد چشم آخَر بين تواند ديد راست اي بسا شيرين كه چون شكر بود آن كه زيركتر بود بشناسدش وآن دگر بشناسدش چون بو کند وآن دگر در پيش رو بوئي برد پس لبش ردش كند پيش از گلو و آن دگر را در گلو پيدا كند و آن دگر را در حدث سوزش دهد و آن دگر را بعد ايام و شهور ور دهندش مهلت اندر قعر گور هر نبات و شكري را در جهان سالها بايد كه تا از آفتاب پنجسال و هفت بايد تا درخت باز ترّه در دو ماه اندر رسد بهر اين فرمود حق عز وجل اين شنيدي مو به مويت گوش باد آب حيوان خوان مخوان اين را سخن نكتۀ ديگر تو بشنو اي رفيق در مقامي هست اين هم زهر مار در مقامي زهر و در جايي دوا در مقامي خار و در جائي چو گل در مقامي خوف و در جائي رجا در مقامي فقر و در جائي غنا در مقامي جور و در جائي وفا در مقامي درد و در جائي صفا در مقامي عيب و در جائي هنر در مقامي حنظل و جائي شکر در مقامي ظلم و جائي محض عدل گر چه آنجا آن گزند جان بود آب در غوره ترُش باشد و ليك باز در خُم او شود تلخ و حرام اينچنين باشد تفاوت در امور |  | در ميانشان كوه قاف انگيخته  در ميانشان بحر ژرفي بيکران  در ميانشان صد بيابان و رباط مختلط چون ميهمان يك شبه  ديده بگشا که تو گردي منتبه  طعم شيرين، رنگ روشن چون قمر طعم تلخ و رنگ مظلم قيروار بر مثال آب دريا موج موج  اختلاط جانها در صلح و جنگ  كينه ها از سينه ها بر مي كنند مهرها را مي كند زير و زبر ز آن كه اصل مهرها باشد رَشَد تلخ با شيرين كجا اندر خُورد از دريچۀ عاقبت دانند ديد چشم آخُر بين غرور است و خطاست  ليك زهر اندر شكر مضمر بود چونکه ديد از دورش اندر کشمکش و آن دگر چون بر لب و دندان زند  وآن دگر چون دست بنهد کر درد گر چه نعره مي زند شيطان كلوا و آن دگر را در بدن رسوا كند خرج آن از دخل آموزش دهد و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور لا بد آن پيدا شود يوم النشور مهلتي پيداست از دور زمان  لعل يابد رنگ و رخشاني و تاب  يابد از ميوه رساني فرّ و بخت  باز تا سالي گل احمر رسد سوره الانعام در ذكر اجل  آب حيوان است خوردي نوش باد جان نو بين در تن حرف كهن  همچو جان، او سخت پيدا و رقيق  از تصاريف خدايي خوش گوار در مقامي كفر و در جايي روا در مقامي سرکه در جائي چو مُل  در مقامي بخل و در جائي سخا  در مقامي قهر و در جائي رضا  در مقامي منع و در جائي عطا  در مقامي خاک و در جائي گيا  در مقامي سنگ و در جائي گهر  در مقامي خشکي و جائي مطر  در مقامي جهل و جائي عين عقل  چون بدينجا در رسد درمان بود چون به انگوري رسد، شيرين و نيك  در مقام سركگي نعم الادام مرد کامل اين شناسد در ظهور |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **130. در بيان آنكه آنچه ولي کامل كند، مريد را نشايد گستاخي كردن و همان فعل كردن، كه حلوا طبيب را زيان ندارد و مريض را زيان دارد و سرما و برف انگور رسيده را زيان ندارد اما غوره را زيان دارد، كه در راهست و نارسيده، كه لِيغْفِرَ لَكَ الله ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ** | | |
| گر ولي زهري خورد، نوشي شود رب هَبْ لِي از سليمان آمده ست تو مكن با غير من اين لطف و جود نكتۀ لا ينْبَغِي مي خوان به جان بلكه اندر ملك ديد او صد خطر بيم سر يا بيم سِرّ يا بيم دين پس سليمان همتي بايد كه او با چنان قوت كه او را بود هم خوان که القينا علي کرسيه چون بر او بنشست زين اندوه گرد شد شفيع و گفت اين ملك و لوا هر كه را بدهي و بكني آن كرم او نباشد بعدي، او باشد معي شرح اين فرض است گفتن ليك من |  | ور خورد طالب، سيه هوشي شود كه مده غير مرا اين ملك دست  اين حسد را مانَد، اما آن نبود سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان  مو به مو ملك جهان بُد بيم سر امتحاني نيست ما را مثل اين  بگذرد زين صد هزاران رنگ و بو موج آن ملكش فرومي بست دم  چون بماند از تخت و ملک خود تهي  بر همه شاهان عالم رحم كرد با كمالي ده، كه دادي مر مرا او سليمان است و آن كس هم منم  خود معي چه بود؟ منم بي مدعي  باز مي گردم به قصۀ مرد و زن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **131. مخلص ماجراي عرب و جفت او در فقر و شکايت** | | |
| ماجراي مرد و زن را مخلصي ماجراي مرد و زن افتاد نقل اين زن و مردي كه نفس است و خرد وين دو پابسته در اين خاكي سرا زن همي جويد هويج خانگاه نفس همچون زن پي چاره گري عقل خود زين فكرها آگاه نيست گر چه سِر قصه اين دانه است و دام گر بيان معنوي كامل شدي گر محبت فكرت و معنيستي هديه هاي دوستان با يکدگر تا گواهي داده باشد هديه ها ز آن كه احسانهاي ظاهر شاهدند شاهدت گه راست باشد گه دروغ دوغ خورده مستئي پيدا كند آن مُرائي در صلاة و در صيام تا گمان آيد كه او مست ولاست  حاصل افعال بروني رهبر است راهبر گه حق بود گاهي غلط يا رب آن تمييز ده ما را به خواست حس را تمييز داني چون شود؟ ور اثر نبود سبب هم مظهر است نبود آن كه نور حقش شد امام چونکه نور الله درآمد در مشام تا محبت در درون شعله زند حاجتش نبود پي اعلام مهر هست تفصيلات تا گردد تمام گر چه شد معني در اين صورت پديد در دلالت همچو آبند و درخت دانه بين کز آب و خاک و آفتاب ور به ماهيت بگرداني نظر ترك ماهيات و خاصيات گو |  | باز مي جويد درون مخلِصي  اين مثال نفس خود ميدان و عقل  نيك پابست است بهر نيك و بد روز و شب در جنگ و اندر ماجرا يعني آبِ رو و نان و خوان و جاه  گاه خاكي گاه جويد سروري  در دماغش جز غم الله نيست  صورت قصه شنو اكنون تمام  خلق عالم عاطل و باطل بدي  صورت صوم و نمازت نيستي  نيست اندر دوستي الا صور بر محبتهاي مضمر در خفا بر محبتهاي سِرّ اي ارجمند مست گاهي از مي و گاهي ز دوغ  هاي و هوي و سر گرانيها كند مينمايد جدّ و جهدي بس تمام چون حقيقت بنگري غرق رياست تا نشان باشد بر آن چه مضمر است  گه گزيده باشد و گاهي سقط  تا شناسيم آن نشان كژ ز راست  آن كه حس ينظر بنور الله بود همچو خويشي كز محبت مخبر است  مر اثرها يا سببها را غلام  مر اثر را يا سبب نبود غلام  زفت گردد وز اثر فارغ كند چون محبت نور خود زد بر سپهر اين سخن ليكن بجو تو، و السلام  صورت از معني قريب است و بعيد چون به ماهيت روي، دورند سخت  چون درختي گشت عالم در شتاب  دور دورند اين همه از يکدگر  شرح كن احوال آن دو رزق جو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **132. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خويش و سوگند خوردن كه در اين تسليم مرا حيلتي و امتحاني نيست** | | |
| باز گو از ماجراي مرد و زن مرد گفت اكنون گذشتم از خلاف هر چه گوئي مر ترا فرمان برم در وجود تو شوم من منعدم گفت زن آهنگ ِبرّم مي كني گفت و الله عالم السرّ الخفي در سه گز قالب كه دادش وانمود ياد دادش لوح محفوظ وجود تا ابد هر چه که از پس بود و پيش تا مَلك بي خود شد از تدريس او آن گشاديشان كه آدم وا نمود در فراخي عرصۀ آن پاك جان گفت پيغمبر كه حق فرموده است در زمين و آسمان و عرش نيز در دل مومن بگنجم اي عجب گفت فادخل في عبادي تلتقي عرش با آن نور و با پهناي خويش خود بزرگي عرش باشد بس پديد هر ملك مي گفت ما را پيش از اين تخم خدمت در زمين مي كاشتيم كاين تعلق چيست با اين خاكمان الف اين انوار با ظلمات چيست آدما آن الف از بوي تو بود جسم خاكت را از اينجا يافتند اينكه جان ما ز روحت يافته ست در زمين بوديم و غافل از زمين چون سفر فرمود ما را ز آن مقام تا كه حجتها همي گفتيم ما نور اين تسبيح و اين تهليل را حكم حق گسترد بهر ما بساط هر چه آيد بر زبانتان بي حذر ما همي دانيم خود راز شما ز آن كه اين دمها اگر نالايق است از پي اظهار اين سبق، اي ملك تا بگوئي و نگيرم بر تو من صد پدر صد مادر، اندر حلم ما حلم ايشان، كف بحر حلم ماست خود چه گويم پيش آن دُر اين صدف حقّ آن كف، حق آن درياي صاف از سر مهر و صفاء است و خضوع گر به پيشت امتحان است اين هوس سِرّ مپوشان تا پديد آيد سِرّم دل مپوشان تا پديد آيد دلم چون كنم؟ در دست من چه چاره است؟ |  | زانکه انجامي ندارد اين سخن  حكم داري، تيغ بر كش از غلاف  ور بد و نيك آيد آن را ننگرم  چون محبم، حُبّ يعمي و يصمّ  يا به حيلت كشف سِرّم مي كني  كافريد از خاك آدم را صفي  آنچه در الواح و در ارواح بود تا بدانست آنچه در الواح بود  درس كرد از علمّ الاسماء خويش  قدس ديگر يافت از تقديس او در گشاد آسمانهاشان نبود تنگ آمد عرصۀ هفت آسمان  من نگنجم هيچ در بالا و پست  من نگنجم اين يقين دان اي عزيز گر مرا جوئي در آن دلها طلب  جنة من رؤيتي يا متقي  چون بديد او را برفت از جاي خويش  ليك صورت كيست چون معني رسيد الفتي مي بود با روي زمين  ز آن تعلق ما عجب مي داشتيم  چون سرشت ما بُدست از آسمان  چون تواند نور با ظلمات زيست  زآنكه جسمت را زمين بُد تار و پود نور پاكت را در اينجا تافتند پيش پيش از خاك آن مي تافته ست  غافل از گنجي كه بُد در وي دفين  تلخ شد ما را از اين تحويل كام  كه بجاي ما كه آيد اي خدا ميفروشي بهر قال و قيل را كه بگوئيد از طريق انبساط همچو طفلان يگانه با پدر ليک ميخواهيم آواز شما  رحمت من بر غضب هم سابق است  در تو بنهم داعيۀ اشكال و شك  منكر حلمم نيارد دم زدن  هر نفس زايد، در افتد در فنا كف رود آيد، ولي دريا به جاست  نيست الا كف كف كف كف  كه امتحاني نيست، اين گفت و نه لاف  حق آن كس كه بدو دارم رجوع  امتحان را امتحان كن يك نفس  امر كن تو هر چه بر وي قادرم  تا قبول آرم هر آن چه قابلم  در نگر تا جان من چه كاره است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **133. تعيين كردن زن طريق طلب روزي شوي خود را و قبول او** | | |
| گفت زن نك آفتابي تافته است نايب رحمان خليفۀ كردگار گر بپيوندي بدان شه، شه شوي دوستي مقبلان چون كيمياست چشم احمد بر ابو بكري زده گفت من شه را پذيرا چون شوم؟ نسبتي بايد مرا يا حيلتي همچو مجنوني كه بشنيد از يكي گفت آوه بي بهانه چون روم؟ ليتني كنت طبيباً حاذقاً قل تعالوا گفت حق ما را بدان شب پران را گر نظر و آلت بدي گفت چون شاه كرم ميدان رود زآنكه آلت دعوي است و هستي است گفت كي بي آلتي سودا كنم؟ پس گواهي بايدم بر مفلسي تو گواهي غير گفت و گو و رنگ كاين گواهي كه ز گفت و رنگ بد پس گواهي زاندرون ميبايدم صدق ميبايد گواه حال او گفت زن صدق آن بود كز بودِ خويش |  | عالمي زو روشنايي يافته است  شهر بغداد است از وي چون بهار سوي هر ادبار تا كي مي روي  چون نظرشان، كيميائي خود كجاست؟  او ز يك تصديق صديق آمده  بي بهانه سوي او من چون روم؟ هيچ پيشه راست شد بي آلتي؟  كه مرض آمد به ليلي اندكي  ور بمانم از عيادت چون شوم؟  كنت أمشي نحو ليلي شائقاً تا بود شرم اشكني ما را نشان  روزشان جولان و خوش حالت بدي  عين هر بي آلتي آلت شود كار در بي آلتي و پستي است  تا نه من بي آلتي پيدا كنم  تا شهم رحمي كند در مفلسي  وانما تا رحم آرد شاه شنگ  نزد آن قاض القضاة آن جرح شد ني گواهي برون ميبايدم  تا بتابد نور او بي قال او پاك برخيزي تو از مجهود خويش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **134. هديه بردن آن اعرابي سبوي آب باران از ميان باديه سوي بغداد نزد خليفه و پنداشتن كه آن جا هم قحط آب است** | | |
| آب باران است ما را در سبو اين سبوي آب را بردار و رو گو كه ما را غير از اين اسباب نيست گر خزانه اش پُر ز دُرّ فاخر است چيست آن كوزه تن محصور ما اي خداوند اين خم و كوزۀ مرا كوزه اي با پنج لوله پنج حس تا شود زين كوزه منفذ سوي بحر تا چو هديه پيش سلطانش بري بي نهايت گردد آبش بعد از آن لوله ها بر بند و پر دارش ز خم ريش او پر باد، كاين هديه كراست؟ وآن نمي دانست كانجا بر گذر در ميان شهر چون دريا روان رو بر سلطان و كار و بار بين اين چنين حسها و ادراكات ما باز جوي و باز بين و بازياب |  | ملكت و سرمايه و اسباب تو هديه ساز و پيش شاهنشاه شو در مفازه هيچ به زين آب نيست  اين چنين آبش نباشد، نادر است  اندر آن آب حواس شور ما در پذير از فضل الله اشتري  پاك دار اين آب را از هر نجس  تا بگيرد كوزۀ ما خوي بحر پاك بيند باشدش شه مشتري  پر شود از كوزۀ ما صد جهان  گفت غُضوا عن هوا ابصاركم  لايق چون آن شهي، اين است راست  هست جاري دجلۀ همچون شكر پر ز كشتيها و شست ماهيان  حس تَجْرِي تَحْتَهَا الأنهار بين  قطره اي باشد در آن بهر صفا از که از من عنده امّ الکتاب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **135. در نمد دوختن زن سبوي آب را و مُهر بر وي نهادن از اعتقاد** | | |
| مرد گفت آري سبو را سر ببند در نمد در دوز تو اين كوزه را كاين چنين، اندر همه آفاق نيست زآنكه ايشان ز آبهاي تلخ و شور مرغ كآب شور باشد مسكنش ايكه اندر چشمۀ شور است جات اي تو نارسته از اين فاني رباط ور بداني نَقلت از َابّ وز جدّ است ابجد و هوز چه؟ فاش است و پديد پس سبو برداشت آن مرد عرب بر سبو لرزان بد از آفات دهر زن مصلا باز كرده از نياز كه نگه دار آب ما را از خسان گر چه شويم آگه است و پر فن است خود چه باشد گوهر؟ آب كوثر است از دعاهاي زن و زاري او سالم از دزدان و از آسيب سنگ ديد درگاهي پر از انعامها دم به دم هر سوي صاحب حاجتي بهر گبر و مومن و زيبا و زشت ديد قومي در نظر آراسته خاص و عامه از سليمان تا به مور اهل صورت چون جواهر بافته آن كه بي همت، چه با همت شده |  | هين كه اين هديه است ما را سودمند تا گشايد شه به هديه روزه را جز رحيق و مايۀ اذواق نيست  دائما پر علت اند و نيم كور او چه داند جاي آب روشنش  تو چه داني شط و جيحون و فرات  تو چه داني صحو و سكر و انبساط پيش تو اين نامها چون ابجد است  بر همه طفلان و، معني بس بعيد در سفر شد مي كشيدش روز و شب  هم كشيدش از بيابان تا به شهر ربّ سلم، ِورد كرده در نماز يا رب اين گوهر بدان دريا رسان  ليك گوهر را هزاران دشمن است  قطره اي زآن آب كاصل گوهر است  وز غم مرد و گرانباري او برد تا دار الخلافه بي درنگ  اهل حاجت گستريده دامها يافته ز آن در عطا و خلعتي  همچو خورشيد و مطر، بل چون بهشت  قوم ديگر منتظر برخاسته  زنده گشته چون جهان از نفخ صور اهل معني بحر نادر يافته  و آن كه با همت، چه با نعمت شده |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **136. در بيان آنكه چنانكه گدا عاشق كريم است، كريم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بيش بود كريم بر در او آيد و اگر كريم را صبر بيش بود گدا بر در او آيد اما صبر گدا كمال گدا و نقص کريم است** | | |
| بانگ مي آمد كه اي طالب بيا جود محتاج است و خواهد طالبي جود مي جويد گدايان و ضعاف روي خوبان ز آينه زيبا شود چون گدا آئينۀ جود است، هان پس از اين فرمود حق در والضحي آن يكي جودش گدا آرد پديد پس گدايان آينه جود حق اند وآنكه جز اين دوست او خود مرده است |  | جود محتاج گدايان، چون گدا همچنانکه توبه خواهد تائبي  همچو خوبان كآينه جويند صاف  روي احسان از گدا پيدا شود دم بود بر روي آيينه زيان  بانگ كم زن اي محمد بر گدا وين دگر بخشد گدايان را مزيد وآنكه با حقند جود مطلق اند او بر اين در نيست، نقش پرده است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **137. فرق ميان آن كه درويش است به خدا و تشنۀ خداست و آن كه درويش است از خدا و تشنه است به غير او** | | |
| ليک درويشي که آن تشنه خداست ليک درويشي که تشنه غير شد نقش درويش است او، ني اهل جان فقر لقمه دارد او، ني فقر حق ماهي خاكي بود درويش نان نقش ماهي کي بود دوريش آب؟ مرغ خانه است او، نه سيمرغ هوا عاشق حق است او بهر نوال گر توَهُم مي كند او عشق ذات وهم مخلوق است و مولود آمده ست عاشق تصوير و وهم خويشتن عاشق آن وَهم اگر صادق بود شرح مي خواهد بيان اين سخن فهم هاي كهنۀ كوته نظر بر سماع راست هر كس چير نيست خاصه مرغ مردۀ پوسيده اي نقش ماهي را چه دريا و چه خاك نقش اگر غمگين نگاري بر ورق صورتش غمگين و او فارغ از آن وين غم و شادي كه اندر دل خفي است صورتِ خندان ِ نقش از بهر توست صورت غمگين نقش از بهر ماست نقشهايي كاندر اين گرمابهاست تا بروني جامه ها بيني و بس زآنكه با جامه در آن سو راه نيست |  | هست دايم از خدايش کار راست  او حقير و ابله و بي خير شد  نقش سگ را تو مَينداز استخوان  پيش نقش مرده اي كم نه طبق  شكل ماهي ليك از دريا رمان  آن ز بي آبي نميگردد خراب  لوت نوشد، او ننوشد از خدا نيست جانش عاشق حسن و جمال  ذات نبود وَهم اسما و صفات  حق نزاييده ست او لَمْ يولد است  كي بود از عاشقان ذو المنن؟  آن مجازش تا حقيقت ميرود ليك مي ترسم ز افهام كهن  صد خيال بد در آرد در فكر لقمۀ هر مرغكي انجير نيست  پر خيالي، اعميي، بي ديده اي  رنگ هندو را چه صابون و چه زاك  او ندارد از غم و شادي سبق  صورتش خندان و او زآن بي نشان  پيش آن شادي و غم جز نقش نيست  تا از آن صورت شود معني درست  تا که ما را ياد آيد راه راست  از برون جامه كن، چون جامه هاست  جامه بيرون كن در آ اي هم نفس  تن ز جان، جامه ز تن آگاه نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **138. پيش آمدن نقيبان و دربانان خليفه از بهر اكرام اعرابي و پذيرفتن هديۀ او را** | | |
| باز ميگردم سوي قصه عرب آن عرابي از بيابان بعيد پس نقيبان پيش اعرابي شدند حاجت او فهمشان شد بي مقال پس بدو گفتند يا وجه العرب گفت وجهم گر مرا وجهي دهيد اي كه در روتان نشان مهتريست اي كه يك ديدارتان ديدارها اي همه ينظر بنور الله شده تا زنيد آن كيمياهاي نظر من غريبم از بيابان آمدم بوي لطف او بيابانها گرفت تا بدين جا بهر دينار آمدم بهر نان شخصي سوي نانوا دويد بهر فرجه شد يكي تا گلستان همچو اعرابي كه آب از چه كشيد رفت موسي كاتشي آرد بدست جَست عيسي تا رهد از دشمنان دام آدم دانۀ گندم شده باز، آيد سوي دام از بهر َخور طفل شد مكتب پي كسب هنر پس ز مكتب آن يكي صدري شده آمده عباس حرب از بهر كين گشته دين را تا قيامت پشت و رو آمده عمرّ بحرب مصطفي گشته اندر شرع امير المومنين آن علف کش سوي ويرانها شده تشنه آمد سوي جوي آب در من بر اين در، طالب چيز آمدم آب آوردم به تحفه بهر نان نان برون بُرد آدمي را از بهشت رستم از آب و ز نان همچون ملك بي غرض نبود به گردش در جهان |  | از بيان راز و سِرّ بوالعجب بر در دار الخلافه چون رسيد بس گلاب لطف بر رويش زدند كار ايشان بد عطا پيش از سؤال  از كجايي چوني از راه و تعب  بي وجوهم چون پس پشتم نهيد فرّ تان خوشتر ز زرّ جعفريست  اي نثار ديده تان دينارها از بر حق بهر بخشش آمده  بر سر مسهاي اشخاص بشر بر اميد لطف سلطان آمدم  ذره هاي ريگ هم جانها گرفت  چون رسيدم، مست ديدار آمدم  داد جان چون حسن نانوا را بديد فرجۀ او شد جمال باغبان  آب حيوان از رخ يوسف چشيد آتشي ديد او كه از آتش برست  بردش آن جستن به چارم آسمان  تا وجودش خوشۀ مردم شده  ساعد شه يابد و اقبال و فر بر اميد مرغ و يا لطف پدر ماهيانه داده و بدري شده  بهر قمع احمد و استيز دين  در خلافت او و فرزندان او تيغ در کف بسته بس ميثاقها  پيشوا و مقتداي اهل دين  بيخبر بر گنج ناگه پا زده  ديد اندر جوي خود عکس قمر صدر گشتم، چون به دهليز آمدم  بوي نانم برد تا صدر جهان  نان مرا اندر بهشتي در سرشت  بي غرض گردم بر اين در چون فلك  غير جسم و غير جان عاشقان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **139. در بيان آنكه عاشق دنيا بر مثال عاشق ديواري است كه بر او آفتاب تافته و جهد نكرد تا فهم كند كه آن تاب از ديوار نيست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم كلي دل بر ديوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پيوست او محروم ماند ابدا وَ حِيلَ بَينَهُمْ وَ بَينَ ما يشْتَهُونَ** | | |
| عاشقان كل، نه اين عشاق جزو چونكه جزوي عاشق جزوي شود ريش گاو بندۀ غير آمد او نيست حاكم تا كند تيمار او فازن بالحرّة پي اين شد مثل بنده سوي خواجه شد، او ماند زار همچو آن ابله که تاب آفتاب عاشق ديوار شد کاين باضيا است چون باصل خويش پيوست آنضيا او بمانده دور از مطلوب خويش همچو صيادي كه گيرد سايه اي سايۀ مرغي گرفته مرد سخت كاين مدمغ بر كه مي خندد عجب ور تو گويي "جزو پيوستۀ كل است" جزو يكرو نيست پيوسته به كل چون رسولان از پي پيوستن اند اين سخن پايان ندارد اي غلام |  | ماند از كل، هر كه شد مشتاق جزو زود معشوقش به كل خود رود غرقه شد كف در ضعيفي در زد او كار خواجۀ خود كند يا كار او فاسرق الدرة بدين شد منتقل  بوي گل شد سوي گل، او ماند خار ديد بر ديوار و حيران شد شتاب  بيخبر کاين عکس خورشيد سماست  ديد ديوار سيه مانده بجا  سعي ضايع رنج باطل پاي ريش  سايه كي گردد ورا سرمايه اي  مرغ حيران گشته بر شاخ درخت  اينت باطل اينت پوسيده سبب  خار مي خور، خار مقرون گل است  ور نه خود باطل بُدي بعث رسل  پس چه پيوندندشان؟ چون يك تن اند زانکه جَرّي سخت دارد اين کلام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **140. سپردن عرب هديه را يعني سبو را به غلامان خليفه** | | |
| شرح کن حال عرب اي با نظام با نقيبان حال خود را آن عرب آن سبوي آب را در پيش داشت گفت اين هديه بَر سلطان بريد آب شيرين و سبوي سبز و نو خنده مي آمد نقيبان را از آن زآنکه لطف شاه خوب با خبر خوي شاهان در رعيت جا كند شه چو حوضي دان، حشم چون لوله ها چون كه آب جمله از حوضي است پاك ور در آن حوض آب شور است و پليد ز آن كه پيوسته ست هر لوله به حوض لطف شاهنشاهِ جان بي وطن لطف عقل خوش نهادِ خوش نسب عشق شنگِ بي قرار بي سكون لطف آب بحر كاو چون كوثر است هر هنر كه اُستا بدان معروف شد پيش استادِ اصولي هم اصول پيش استادِ فقيه آن فقه خوان پيش استادي كه آن نحوي بود باز استادي كه آن مَحو ِ ره است زين همه انواع دانش روز مرگ |  | روز بي گه شد حكايت كن تمام  چون بگفت او ديد هنگام طلب  تخم خدمت را در آن حضرت بكاشت  سائل شه را ز حاجت واخريد ز آب باراني كه جمع آمد به گو ليك پذرفتند آن را همچو جان  كرده بود اندر همه اركان اثر چرخ اخضر خاك را خضرا كند آب از لوله روان در كوله ها هر يكي آبي دهد خوش ذوقناك  هر يكي لوله همان آرد پديد خوض كن در معني اين حرف، خوض  چون اثر كرده ست اندر كل تن؟  چون همه تن را در آرد در ادب؟  چون در آرد كل تن را در جنون؟  سنگ ريزه اش جمله درّ و گوهر است  جان شاگردش بدان موصوف شد خواند آن شاگردِ چُست با حصول  فقه خواند، ني اصول اندر بيان  جان شاگردش از آن نحوي شود جان شاگردش از آن محو شه است  دانش فقر است ساز راه و برگ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **141. حكايت ماجراي نحوي در کشتي با كشتيبان** | | |
| آن يكي نحوي به كشتي درنشست گفت هيچ از نحو خواندي؟ گفت لا دل شكسته گشت كشتيبان ز تاب باد كشتي را به گردابي فکند هيچ داني آ شنا كردن؟ بگو گفت كلّ عمرت اي نحوي فناست محو مي بايد نه نحو اينجا بدان آب دريا مرده را بر سر نهد چون بمردي تو ز اوصاف بشر اي كه خلقان را تو خر مي خوانده اي گر تو علامۀ زماني در جهان مرد نحوي را از آن در دوختيم فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف آن سبوي آب دانشهاي ماست ما سبوها پر به دجله مي بريم آن عرب باري بدان معذور بود گر ز دجله با خبر بودي چو ما بلكه از دجله اگر واقف بُدي آن سبوي تنگِ پر ناموس و رنگ |  | رو به كشتيبان نمود آن خود پرست  گفت نيم عمر تو شد بر فنا ليك آن دم گشت خامش از جواب  گفت كشتيبان بدان نحوي بلند گفت ني از من تو سبّاحي مجو زآنكه كشتي غرق در گردابهاست  گر تو محوي، بي خطر در آب ران  ور بود زنده، ز دريا كي رهد؟ بحر اسرارت نهد بر فرق سر اين زمان چون خر بر اين يخ مانده اي  نك فناي اين جهان بين اين زمان  تا شما را نحو محو آموختيم  در "كم آمد" يابي، اي يار شگرف  و آن خليفه دجلۀ علم خداست  گر نه خر دانيم ما خود را، خريم  كو ز دجله غافل و بس دور بود او نبردي آن سبو را جا به جا آن سبو را بر سر سنگي زدي  شد حجاب بحر، آنرا زن به سنگ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **142. قبول كردن خليفه هديه را و عطاي بسيار فرمودن با كمال بي نيازي از آن هديه** | | |
| چون خليفه ديد و احوالش شنيد داد بخششها و خلعتهاي خاص پس نقيبي را بفرمود آن قباد که بوي ده اين سبوي پر ز زر از ره خشك آمده است و آن سفر چون به کشتي در نشيند رنج راه همچنان کردند و دادندش سبو چون به كشتي درنشست و دجله ديد كاي عجب لطف آن شه وهاب را چون پذيرفت از من آن درياي جود كل عالم را سبو دان اي پسر قطره اي از دجلۀ خوبي اوست گنج مخفي بُد ز پُرّي چاك كرد گنج مخفي بد ز پُرّي جوش كرد ور بديدي قطره از دجلۀ خدا وآنكه ديدندش هميشه بي خودند اي ز غيرت بر سبو سنگي زده خم شكسته، آب از آن ناريخته جزو جزو خم به رقص است و بحال ني سبو پيدا در اين حالت نه آب چون در معني زني، بازت كنند پرّ فكرت شد گل آلود و گران نان گِل است و گوشت كمتر خور از اين خاک ميخورديم عمري در غذا چون گرسنه مي شوي سگ مي شوي چون شدي تو سير مرداري شوي پس دمي مردار و ديگر دم سگي آلت اشكال خود جز سگ مدان زآنكه سگ چون سير شد سركش شود آن عرب را بي نوايي مي كشيد در حكايت گفته ايم احسان شاه هر چه گويد مرد عاشق، بوي عشق گر بگويد فقه، فقر آيد همه ور بگويد كفر، آيد بوي دين ور بگويد کژ، نمايد راستي كف كژ كز بحر صافي خاسته است آن كفش را صافي و محقوق دان گشته اين دشنام نامطلوب او از شكر گر شكل ناني مي پزي گر بت زرين بيابد مومني چون بيابد مومني زرين وثن بلكه گيرد اندر آتش افكند تا نماند بر ذهب نقش وثن ذاتِ زرش، دادِ ربانيت است بهر كيكي تو گليمي را مسوز بت پرستي، گر بماني در صور مرد حجّي، همره حاجي طلب منگر اندر نقش و اندر رنگ او گر سياه است و هم آهنگ تو است ور سفيد است و ورا آهنگ نيست اين حكايت گفته شد زير و زبر سَر ندارد کز ازل بوده است پيش بلكه چون آب است هر قطره از آن حاش الله اين حكايت نيست هين پيش هر صوفي که او با فرّ بود چون بود فکرش همه مشغول حال هم عرب ما هم سبو ما هم ملك عقل را شو دان و زن را نفس و طمع بشنو اكنون اصل انكار از چه خاست جزو كل ني، جزوها نسبت به كل لطف سبزه جزو لطف گل بود گر شوم مشغول اشكال و جواب ور تو اشكالي به كلي و حرج احتما كن احتمي ز انديشه ها احتماها مر دواها را سر است احتماها بر دواها سرور است احتما اصل دوا آمد يقين قابل اين گفته ها شو گوش وار گوشواره چه؟ که کان زر شوي اولا بشنو كه خلق مختلف در حروف مختلف شور و شكي است از يكي رو ضد و يك رو متحد پس قيامت روز عرض اكبر است هر كه چون هندوي بُد، سودايي است چون ندارد روي همچون آفتاب برگ يك گل چون ندارد خار او وانكه سر تا پا گل است و سوسن است خار بي معني خزان خواهد خزان تا بپوشد حسن آن و ننگ اين پس خزان او را بهار است و حيات باغبان هم داند آن را در خزان خود جهان آن يك كس است و او شه است خود جهان آن يک کس است و باقيان او جهان کامل است و مفرد است پس همي گويند هر نقش و نگار تا بود تابان شكوفه چون زره چون شكوفه ريخت ميوه سر كند ميوه معني و شكوفه صورتش چون شكوفه ريخت ميوه شد پديد تا كه نان نشكست، قوت كي دهد؟ تا هليله نشكند با ادويه اي ضياء الحق حسام الدين بگير |  | آن سبو را پر ز زر كرد و مزيد آن عرب را كرد از فاقه خلاص  آن جهان ِ بخشش و آن بحر داد چون كه واگردد سوي دجله اش ببر از ره دجلش بود نزديكتر خود فراموشش شود آنجايگاه پر زر و بردند تا دجله دو تو  سجده مي كرد از حيا و مي خميد وين عجبتر كو ستد آن آب را آن جنس دغل را زود زود؟ كان بود از لطف و خوبي تا به سر كان نمي گنجد ز پُرّي زير پوست  خاك را تابان تر از افلاك كرد خاك را سلطان اطلس پوش كرد آن سبو را او فنا كردي فنا بي خودانه بر سبو سنگي زنند آن سبو ز اشكست كاملتر شده  صد درستي زين شكست انگيخته  عقل جزوي را نموده اين محال  خوش ببين و الله اعلم بالصواب  پرّ فكرت زن، كه شهبازت كنند ز آن كه گِل خواري، ترا گِل شد چو نان  تا نماني همچو گِل اندر زمين  خاک ما را خورد آخر در جزا  تند و بد پيوند و بد رگ مي شوي  بي خبر چون نقش ديواري شوي  چون كني در راه شيران هم تگي  كمترك انداز سگ را استخوان  كي سوي صيد شكاري خوش رود تا بدان درگاه و آن دولت رسيد در حق آن بي نواي بي پناه  از دهانش مي جهد در كوي عشق  بوي فقر آيد از آن خوش دمدمه  آيد از گفتِ شکش بوي يقين  اي کژي که راست را آراستي اصل صاف آن فرع را آراسته است  همچو دشنام لب معشوق دان  خوش ز بهر عارض محبوب او طعم قند آيد نه نان، چون مي مزي  كي هلد او را پي سجده کني  مي بنگذارد ورا بهر شمن  صورت عاريتش را بشكند چونكه صورت مانع است و راه زن  نقش بت بر نقدِ زر عاريت است  وز صداع هر مگس مگذار روز صورتش بگذار و در معني نگر خواه هندو خواه ترك و يا عرب  بنگر اندر عزم و در آهنگ او تو سپيدش دان كه هم رنگ تو است  زو ببر کز دل مر او را رنگ نيست  همچو فكر عاشقان بي پا و سر پا ندارد، با ابد بوده است خويش  هم سر است و پا و هم بي هر دو آن  نقد حال ما و توست اين خوش ببين  هر چه آن ماضي است لا يذكر بود نايد اندر ذهن او فکر مآل  جمله ما يؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أفك  اين دو ظلماني و منكر، عقل شمع  زآنكه كل را گونه گونه جزوهاست  ني چو بوي گل كه باشد جزو گل  بانگ قمري جزو آن بلبل بود تشنگان را كي توانم داد آب  صبر كن کالصبرُ مفتاح الفرج  زانکه شيرانند در اين بيشه ها هضم دارو علت نو ديگر است ز آن كه خاريدن فزوني گر است  احتما كن قوت جانت ببين  تا كه از زر سازمت من گوشوار تا بماه و تا ثريا بر شوي مختلف جانند از يا تا الف  گر چه از يك رو، ز سر تا پا يكي است  از يكي رو هزل و از يك روي جد عرض او خواهد كه با زيب و فر است  روز عرضش نوبت رسوائي است  او نخواهد جز شب همچون نقاب  شد بهاران دشمن اسرار او پس بهار او را دو چشم روشن است  تا زند پهلوي خود با گلستان  تا نبيني رنگ آن و ننگ اين  يك نمايد سنگ و ياقوت زكات  ليك ديدِ يك به از ديد جهان  هر ستاره بر فلك جزو مه است  جمله اتباع و طفيلند اي فلان نسخه کل وجود او را ِبدست  مژده مژده نك همي آيد بهار كي كنند آن ميوه ها پيدا گره  چون كه تن بشكست جان سر برکند آن شكوفه مژده، ميوه نعمتش  چونكه آن كم شد، شد اين اندر مزيد ناشكسته خوشه ها، كي مي دهد؟ كي شود خود صحت افزا ادويه  يك دو كاغذ بر فزا در وصف پير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **143. در صفت پير و مطاوعت کردن با او** | | |
| گرچه جسمت نازک است و بس نزار گر چه جسم نازکت را زور نيست گر چه مصباح و زجاجه گشته اي چون سر رشته به دست و كام توست بر نويس احوال پير راه دان پير تابستان و خلقان تير ماه كرده ام بخت جوان را نام پير او چنان پير است كش آغاز نيست خود قوي تر مي بود خمر كهن خود قوي تر ميشود خمر قديم پير را بگزين كه بي پير اين سفر آن رهي كه بارها تو رفته اي پس رهي را كه نرفتستي تو هيچ هر که او بي مرشدي در راه شد گر نباشد سايۀ پير اي فضول غولت از راه افكند اندر گزند از نبي بشنو ضلال رهروان صد هزاران ساله راه از جاده دور استخوانهاشان ببين و مويشان گردن خر گير و سوي راه كش هين مهل خر را، و دست از وي مدار گر يكي دم تو به غفلت واهليش دشمن راه است خر، مست علف گر نداني ره هر آن چه خر بخواست شاوِروهُنَّ پس آنگه خالفوا با هوا و آرزو كم باش دوست اين هوا را نشكند اندر جهان |  | بر نمي آيد جهانرا بي تو کار ليك بي خورشيد ما را نور نيست  ليك سر خيل دل و سر رشته اي  دُرّهاي عقد دل، ز انعام توست  پير را بگزين و عين راه دان  خلق مانند شب اند و پير ماه  كاو ز حق پير است، نز ايام پير با چنان دُرّ يتيم، انباز نيست  خاصه آن خمري كه باشد من لدن  اين کهن تر بهتر اي شيخ عليم  هست بس پر آفت و خوف و خطر بي قلاوز اندر آن آشفته اي  هين مرو تنها ز رهبر سر مپيچ  او ز غولان گمره و در چاه شد  بس تو را سر گشته دارد بانگ غول  از تو داهي تر در اين ره بس بدند كه چسان كرد آن بليس بد روان  بردشان و كردشان زادبار عور عبرتي گير و مران خر سويشان  سوي ره بانان و ره دانان خوش  زآنكه عشق اوست سوي سبزه زار او رود فرسنگ ها سوي حشيش  اي بسا خربنده كز وي شد تلف  عكس آنرا کن که هست آن راه راست  إن من لم يعصهن تالف  چون يضلك عن سبيل الله اوست  هيچ چيزي همچو سايۀ همرهان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **144. وصيت كردن رسول خدا (ص) مر علي (ع) را كه چون هر كسي به نوع طاعتي تقرب بحق جويد، تو تقرب جوي بصحبت عاقل و بندۀ خاص تا از ايشان همه پيش قدم باشي. قال النبي اذا تقرب الناس الي خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الي ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرحات والزلفي عند الناس في الدنيا و عند الله في الاخره** | | |
| گفت پيغمبر علي را كاي علي ليك بر شيري مكن هم اعتميد هر کسي گر طاعتي پيش آورند تو تقرب جو به عقل و ِسّر خويش اندر آ در سايۀ آن عاقلي پس تقرب جو بدو سوي اله زانکه او هر خار را گلشن کند ظل او اندر زمين چون كوه قاف دستگير و بنده خاص اله گر بگويم تا قيامت نعت او آفتاب روح ني آن ِ فلک در بشر رو پوش گشتست آفتاب يا علي از جملۀ طاعات راه هر كسي در طاعتي بگريختند تر برو در سايۀ عاقل گريز از همه طاعات اينت لايق است چون گرفتت پير هين تسليم شو صبر كن بر كار خضر اي بي نفاق گر چه كشتي بشكند تو دم مزن دست او را حق چو دست خويش خواند دست حق ميراندش زنده اش كند يار بايد راه را تنها مرو هر كه تنها نادرا اين ره بريد دست پير از غايبان كوتاه نيست غايبان را چون چنين خلعت دهند غايبان را چون نواله مي دهند كو كسي كه پيش شه بندد كمر فرق بسيار است و نايد در حساب جهد ميکن تا رهي يابي درون چون گزيدي پير نازك دل مباش ور به هر زخمي تو پر كينه شوي |  | شير حقي پهلواني پر دلي  اندر آ در سايۀ نخل اميد بهر قرب حضرت بيچون و چند  ني چو ايشان بر کمال و ِبرّ خويش  كش نتاند برد از ره ناقلي  سر مپيچ از طاعت او هيچ گاه  ديده هر کور را روشن کند  روح او سيمرغ بس عالي طواف  طالبان را ميبرد تا پيشگاه  هيچ آنرا غايت و مقطع مجو که زنورش زنده اند انس و ملک  فهم كن و الله اعلم بالصواب  بر گزين تو سايۀ خاص اله  خويشتن را مخلصي انگيختند تا رهي ز آن دشمن پنهان ستيز سبق يابي بر هرآنکو سابق است  همچو موسي زير حكم خضر رو تا نگويد خضر رو هذا فراق  گر چه طفلي را كشد تو مو مكن  پس يدُ الله فَوْقَ أَيدِيهِمْ براند زنده چه بود جان پاينده اش كند از سر خود اندر اين صحرا مرو  هم به عون همت پيران رسيد دست او جز قبضۀ الله نيست  حاضران از غايبان لا شك بهند پيش مهمان تا چه نعمتها نهند تا كسي كه هست از بيرون در آن ز اهل کشف و اين زاهل حجاب  ورنه، ماني حلقه وار از در برون سست و ريزيده چو آب و گل مباش  پس كجا بي صيقل آيينه شوي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **145. كبودي زدن مرد قزويني بر شانه گاه و پشيمان شدن او به سبب زخم سوزن** | | |
| اين حكايت بشنو از صاحب بيان بر تن و دست و كتفها بيدرنگ بر چنان صورت پياپي بي گزند سوي دلاكي بشد قزوينيي گفت چه صورت زنم اي پهلوان طالعم شير است نقش شير زن گفت بر چه موضعت صورت زنم تا شود پشتم قوي در رزم و بزم چون كه او سوزن فرو بردن گرفت پهلوان در ناله آمد كاي سني گفت آخر شير فرمودي مرا گفت از دُمگاه آغازيده ام از دُم و دُمگاه شيرم دَم گرفت شير بي دم باش گو اي شير ساز جانب ديگر گرفت آن شخص زخم بانگ زد او كاين چه اندام است از او گفت تا گوشش نباشد اي همام جانب ديگر خلش آغاز كرد كاين سيم جانب چه اندام است نيز گفت گو اشكم نباشد شير را درد افزون گشت کم زن زخمها خيره شد دلاك و بس حيران بماند بر زمين زد سوزن آن دم اوستاد شير بي دُم و سر و اشكم كه ديد چون نداري طاقت سوزن زدن اي برادر صبر كن بر درد نيش كان گروهي كه رهيدند از وجود هر كه مُرد اندر تن او نفس گبر چون دلش آموخت شمع افروختن گفت حق در آفتاب منتجم خفتگاني کز خدا بُد کارشان خار، جمله لطف، چون گل مي شود چيست تعظيم خدا افراشتن؟ چيست توحيد خدا آموختن؟ گر همي خواهي كه بفروزي چو روز هستيت در هستِ آن هستي نواز در من و ما سخت كرده ستي دو دست |  | در طريق و عادت قزوينيان  ميزدند از صورت شير و پلنگ از سر سوزن کبوديها زنند كه كبودم زن بكن شيرينيي  گفت بر زن صورت شير ژيان  جهد كن رنگ كبودي سير زن  گفت بر شانه گهم زن آن رقم  با چنين شير ژيان در عزم حزم  درد آن در شانگه مسكن گرفت  مر مرا كشتي چه صورت مي زني  گفت از چه عضو كردي ابتدا گفت دم بگذار اي دو ديده ام  دُمگه او دَمگهم محكم گرفت  كه دلم سستي گرفت از زخم گاز بي محابا بي مواسائي و رحم  گفت او گوش است اين اي نيکخو گوش را بگذار و كوته كن کلام  باز قزويني فغان را ساز كرد گفت اين است اشكم شير اي عزيز خود چه اشكم بايد اين ادبير را اشکم چه شير را بهر خدا  تا به دير انگشت در دندان بماند گفت در عالم كسي را اين فتاد؟ اين چنين شيري خدا کي آفريد؟ از چنين شير ژيان پس دم مزن  تا رهي از نيش نفس گبر خويش  چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود مر و را فرمان برد خورشيد و ابر آفتاب او را نيارد سوختن  ذكر تزاور كذا عن كهفهم  ميل کردي آفتاب از غارشان  پيش جزوي كو بر كلّ ميشود خويشتن را خوار و خاكي داشتن  خويشتن را پيش واحد سوختن  هستي همچون شب خود را بسوز همچو مس در كيميا اندر گداز هست اين جملۀ خرابي از "دو هست" |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **146. رفتن گرگ و روباه در خدمت شير به شكار** | | |
| شير و گرگ و روبهي بهر شكار کان سه با هم اندر آن صحراي ژرف تا به پشت همدگر از صيدها گر چه ز يشان شير نر را ننگ بود اين چنين شه را ز لشكر زحمت است همچنين مه را ز اختر ننگهاست امر شاوِرْهُمْ پيمبر را رسيد در ترازو، جو، رفيق زر شده است روح، قالب را كنون همره شده است چون كه رفتند آن جماعت سوي كوه گاو كوهي و بز و خرگوش زفت هر كه باشد در پي شير حراب چون ز كُه در بيشه آوردندشان گرگ و روبه را طمع بود اندر آن عكس طمع هر دوشان بر شير زد هر كه باشد شير اسرار و امير هين نگه دار اي دل انديشه خو داند و خر را همي راند خمُوش شير چون دانست آن وسواسشان ليك با خود گفت بنمايم سزا مر شما را بس نيامد راي من اي وجود رايتان از راي من نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟ اين چنين ظن خسيسانه به من ظانين بالله ظن السوء را وارهانم چرخ را از ننگتان شير با اين فكر مي زد خنده فاش مال دنيا شد تبسمهاي حق فقر و رنجوري به استت اي سند |  | رفته بودند از طلب در كوهسار صيدها گيرند بسيار و شگرف  سخت بر بندند بار و قيدها ليك كرد اكرام و همراهي نمود ليك همره شد جماعت رحمت است  او ميان اختران بهر سخاست  گر چه رايش را نبد رائي مزيد ني از آنكه جو، چو زر، گوهر شده است  مدتي سگ حارس درگه شده است  در ركاب شير ِ با فرّ و شكوه  يافتند و كار ايشان پيش رفت  كم نيايد روز و شب او را كباب  كشته و مجروح و اندر خون كشان  كه رود قسمت به عدل خسروان  شير دانست آن طمعها را سند او بداند هر چه انديشد ضمير دل ز انديشۀ بدي در پيش او در رخت خندد براي روي پوش  وانگفت و داشت آن دم پاسشان  مر شما را اي خسيسان گدا ظنتان اين است در اعطاي من  از عطاهاي جهان آراي من  چون سگالش اوش بخشيد و نظر مر شما را بود، ننگان زمن  گر نبرم سر بود عين خطا تا بماند در جهان اين داستان  بر تبسمهاي شير ايمن مباش  كرد ما را مست و مغرور و خلق  كان تبسم دام خود را بر كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **147. امتحان كردن شير گرگ را و گفتن كه اين صيدها را قسمت کن** | | |
| گفت شير اي گرگ اين را بخش كن نايب من باش در قسمت گري گفت: اي شه گاو وحشي بخش توست بز مرا كه بز ميانه ست و وسط شير گفت اي گرگ چون گفتي بگو؟ گرگ خود چه، سگ بود كو خويش ديد گفت پيش آ، کس خري چون تو نديد چون نديدش مغز و تدبير رشيد گفت چون ديد منت از خود نبرد چون نبودي فاني اندر پيش من گر چه غالب دارم اندر بذل فضل كل شي ء هالكُ، جز وجه او هر كه اندر وجه ما باشد فنا ز آن كه در اِلاست، او از لا گذشت هر كه بر در او من و ما مي زند |  | معدلت را نو كن اي گرگ كهن  تا پديد آيد كه تو چه گوهري  آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست  روبها خرگوش بستان بي غلط چون كه من باشم، تو گويي ما و تو؟ پيش چون من شير بي مثل و نديد پيشش آمد پنجه زد او را دريد در سياست پوستش از سر كشيد اين چنين جان را ببايد زار مرد فضل آمد مر ترا گردن زدن  گاه گاهي هم کنم از عدل فضل  چون نه اي در وجه او، هستي مجو  كُلُّ شَي ءٍ هالِكٌ نبود ورا هر كه در اِلاست، او فاني نگشت  ردّ باب است او و بر لا مي تند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **148. قصۀ آن كس كه در ياري بكوفت، از درون گفت كيست؟ گفت منم، گفت چون تو تويي در نمي گشايم که کسي از ياران را نشناسم كه من باشد** | | |
| آن يكي آمد در ياري بزد گفت من، گفتش برو هنگام نيست خام را جز آتش هجر و فراق چون توئي تو هنوز از او نرفت رفت آن مسكين و سالي در سفر پخته گشت آن سوخته پس باز گشت حلقه زد بر در به صد ترس و ادب بانگ زد يارش كه، بر در كيست آن؟ گفت اكنون چون مني، اي من درا چون يکي باشد همه، نبود دوئي نيست سوزن را سر رشته دو تا رشته را با سوزن آمد ارتباط كي شود باريك هستي جمل دست حق بايد مر آن را اي فلان هر محال از دست او ممكن شود اكمه و ابرص چه باشد مرده نيز و آن عدم كز مرده، مرده تر بود كُلَّ يوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ را بخوان كمترين كارش به هر روز آن بود لشكري ز اصلاب سوي امهات لشكري ز ارحام سوي خاكدان لشكري از خاك ز آن سوي اجل باز بي شک پيش از آنها ميرسد وانچه از جانها بدلها ميرسد اينت لشکرهاي حق بيحد و مر اين سخن پايان ندارد هين بتاز |  | گفت يارش كيستي اي معتمد بر چنين خواني مقام خام نيست  كه پزد؟ كه وا رهاند از نفاق؟  سوختن بايد تو را در نار تفت در فراق يار سوزيد از شرر باز گرد خانۀ انباز گشت  تا بنجهد بي ادب لفظي ز لب  گفت بر درهم تويي اي دلستان  نيست گنجايي دو من در يک سرا هم مني برخيزد آنجا، هم توئي  چون كه يكتايي در اين سوزن درا نيست در خور با جمل سمّ الخياط جز به مقراض رياضات و عمل  كان بود بر هر محالي كن فكان  هر حرون از بيم او ساكن شود زنده گردد از فسون آن عزيز در كف ايجاد او مضطر بود مر ورا بي كار و بي فعلي مدان  كاو سه لشكر را روانه ميکند  بهر آن تا در رحم رويد نبات  تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان  تا ببيند هر كسي حسن عمل  آنچه از حق سوي جانها ميرسد  وآنچه از دلها بگلها ميرسد  از پي اين گفت، ذکري للبشر  سوي آن دو يار پاكِ پاك باز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **149. خواندن آن يار، يار خود را پس از بربيت يافتن** | | |
| گفت يارش كاندر آ اي جمله من رشته يكتا شد، غلط كم شد كنون كاف و نون همچون كمند آمد جَذوب پس دو تا بايد كمند اندر صور گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد آن دو انبازان گازر را ببين آن يكي كرباس در جو ميزند باز او آن خشك را تر مي كند ليك آن دو ضدّ استيزه نما هر نبي و هر ولي را مسلكي است چون كه جمع مستمع را خواب برد |  | ني مخالف چون گل و خار چمن  گر دو تا بيني حروف كاف و نون  تا كشاند مر عدم را در خطوب  گر چه يكتا باشد آن دو در اثر همچو مقراض دو تا يكتا بُرد هست در ظاهر خلاف آن و اين  و آن دگر انباز خشكش مي كند گوييا ز استيزه، ضد بر مي تند يكدل و يك كار باشند اي فتا ليك تا حق مي برد، جمله يكي است  سنگهاي آسيا را آب برد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **150. روي در کشيدن سخن از ملالت مستمعان** | | |
| رفتن اين آب فوق آسياست چون شما را حاجت طاحون نماند ناطقه سوي دهان، تعليم راست مي رود بي بانگ و بي تكرارها اي خدا جان را تو بنما آن مقام تا كه سازد جان پاك از سر قدم عرصه اي بس با گشاد و با فضا تنگتر آمد خيالات از عدم باز هستي تنگتر بود از خيال باز هستي جهان حس و رنگ علت تنگي است تركيب و عدد ز آن سوي حس عالم توحيد دان امر كن يك فعل بود و نون و كاف اين سخن پايان ندارد باز گرد |  | رفتنش در آسيا بهر شماست  آب را در جوي اصلي باز راند ور نه خود آن آب را جويي جداست   تَحْتَهَا الْأَنْهارُ تا گلزارها كاندر او بي حرف مي رويد كلام  سوي عرصۀ دور پهناي عدم  وين خيال و هست يابد زو نوا ز آن سبب باشد خيال اسباب غم  ز آن شود در وي قمر همچون هلال  تنگتر آمد كه زنداني است تنگ  جانب تركيب حسها مي كشد گر يكي خواهي بدان جانب بران  در سخن افتاد و معني بود صاف  تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **151. ادب كردن شير گرگ را بجهة بي ادبي او** | | |
| گرگ را بر كند سر آن سر فراز فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ است اي گرگ پير بعد از آن رو شير با روباه كرد سجده كرد و گفت كاين گاو سمين و ين بز از بهر ميان روز را و آن دگر خرگوش بهر شام هم گفت اي روبه تو عدل افروختي از كجا آموختي اين اي بزرگ گفت چون در عشق ما گشتي گرو روبها چون جملگي ما را شدي ما ترا و جمله اشكاران ترا چون گرفتي عبرت از گرگ دني عاقل آن باشد كه عبرت گيرد از روبه آن دم بر زبان صد شكر راند گر مرا اول بفرمودي كه تو پس سپاس او را كه ما را در جهان تا شنيديم آن سياستهاي حق تا كه ما از حال آن گرگان پيش امت مرحومه زين رو خواندمان استخوان و پشم آن گرگان عيان عاقل از سر بنهد اين هستي و باد ور نه بنهد، ديگران از حال او |  | تا نماند دو سري و امتياز چون نبودي مرده در پيش امير گفت اين را بخش كن از بهر خورد چاشت خوردت باشد اي شاه مهين يخنيي باشد شه پيروز را شب چره، اي شاه با لطف و كرم  اين چنين قسمت ز كه آموختي  گفت اي شاه جهان، از حال گرگ  هر سه را برگير و بستان و برو چونت آزاريم چون تو ما شدي  پاي بر گردون هفتم نه بر آ پس تو روبه نيستي شير مني  مرگ ياران در بلاي محترز كه مرا شير از پس آن گرگ خواند بخش كن اين را، كه بردي جان از او؟ كرد پيدا از پس پيشينيان  بر قرون ماضيه اندر سبق  همچو روبه پاس خود داريم بيش  آن رسول حق و صادق در بيان  بنگريد و پند گيريد اي مهان  چون شنيد انجام فرعونان و عاد عبرتي گيرند از اضلال او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **152. تهديد كردن نوح عليه السلام مر قوم را كه با من مپيچيد كه من رو پوشم در ميان پس به حقيقت با خداي مي پيچيد اي مخذولان** | | |
| گفت نوح اندر نصيحت قوم را  بنگريد اي سركشان من من نيم چون ز جان مُردم بجانان زنده ام چون بمردم از حواس بو البشر چون كه من من نيستم اين دم ز هوست هست اندر نقش اين روباه، شير گر ز روي صورتش مي نگروي؟ گر نبودي نوح را از حق يدي صد هزاران شير بود او در تني او برون رفته بُد از ما و مني چون كه خرمن پاس عشر او نداشت هر كه او در پيش اين شير نهان همچو گرگ آن شير بردرّاندش زخم يابد همچو گرگ از دست شير كاشكي آن زخم بر جسم آمدي قوّتم بگسست چون اينجا رسيد ليک هم رمزي بگويم با شما همچو آن روبه، كم اشكم كنيد جمله ما و من به پيش او نهيد چون فقير آييد، اندر راه راست زآنكه او پاك است و سبحان وصف اوست هر شكار و هر كراماتي كه هست گفت اليس الله بکافٍ عبدهُ هر که او بر حق توکل ميکند نيست شه را طمع وبهر خلق ساخت آنكه دولت آفريد و دو سرا پيش سبحان بس نگه داريد دل كاو ببيند سِرّ و فكر و جستجو آن كه او بي نقش ساده سينه شد سرّ ما را بي گمان موقن شود مومني او مومني تو با گمان چون زند اين نقد ما را بر محك چون شود جانش محك نقدها |  | در پذيريد از خدا آخر عطا  من ز جان مردم، به جانان ميزيم  نيست مرگم تا ابد پاينده ام حق مرا شد سمع و ادراك و بصر پيش اين دم هر كه دم زد كافر اوست  سوي اين روبه نشايد شد دلير غرّش شيران از او مي نشنوي؟  پس جهاني را چسان بر هم زدي  هر دو عالم را همي ديد ارزني او چو آتش بود و عالم خرمني  او چنان شعله بر آن خرمن گماشت  بي ادب چون گرگ، بگشايد دهان   فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ بر خواندش  پيش شير ابله بود كاو شد دلير تا بُدي كايمان و دل سالم بدي  چون توانم كرد اين سرّ را پديد بو که در يابيد و گرديد آشنا  پيش او روباه بازي كم كنيد ملك ملك اوست، ملك او را دهيد شير و صيد شير، خود آن شماست  بي نياز است او ز مغز و نغز و پوست  از براي بندگان آن شه است  تا نگردد بنده هر سو حيله جو  او بجاي خود تفضل ميکند  اين همه دولت، خنك آن كاو شناخت  ملك و دولتها چكار آيد و را؟ تا نگرديد از گمان بد خجل  همچو اندر شير خالص تار مو نقشهاي غيب را آيينه شد ز آنكه مومن آينه مومن بود در ميان هر دو فرقي بيکران پس يقين را باز داند او ز شك  پس ببيند نقد را و قلب را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **153. نشاندن پادشاهان صوفيان عارف را پيش روي خويش تا چشمشان بديشان روشن شود** | | |
| پادشاهان را چنان عادت بود دست چپشان پهلوانان ايستند مشرف و اهل قلم بر دست راست صوفيان را پيش رو موضع دهند حاجبان اين صوفيانند اي پسر سينه ها صيقل زده در ذكر و فكر هر كه او از صلب فطرت خوب زاد عاشق آيينه باشد روي خوب |  | اين شنيده باشي، ار يادت بود ز آنكه دل پهلوي چپ باشد ببند زآنكه علم ثبت و خط آن دست راست  كاينۀ جان اند و ز آيينه بهند ساده و آزاده و افکنده سر  تا پذيرد آينۀ دل نقش بكر آينه در پيش او بايد نهاد صيقل جان آمد از تَقْوَي القلوب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **154. آمدن مهمان پيش يوسف عليه السلام و تقاضا كردن يوسف از او تحفه و ارمغان** | | |
| آمد از آفاق يار مهربان كآشنا بودند وقت كودكي ياد دادش جور اخوان و حسد عار نبود شير را از سلسله شير را بر گردن ار زنجير بود گفت چون بودي تو در زندان و چاه در محاق ار ماه نو گردد دو تا گر چه دُردانه به هاون كوفتند گندمي را زير خاك انداختند بار ديگر كوفتندش ز آسيا باز نان را زير دندان كوفتند باز آن جان چونكه محو عشق گشت باز آن جان چون بحق او محو شد عالمي را زان صلاح آمد ثمر اين سخن پايان ندارد باز گرد |  | يوسف صديق را شد ميهمان  بر وسادۀ آشنائي متكي  گفت آن زنجير بود و ما اسد نيست ما را از قضاي حق گله  بر همه زنجير سازان مير بود گفت همچون در محاق و كاست ماه  ني در آخر بدر گردد بر سما نور چشم و دل شد و دفع گزند پس ز خاكش خوشه ها بر ساختند قيمتش افزود و نان شد جان فزا گشت عقل و جان و فهم هوشمند  يعْجِبُ الزُّرَّاعَ آمد بعد كشت  باز ماند از سکر و سوي صحو شد قوم ديگر را فلاح منتظر  تا كه با يوسف چه گفت آن نيك مرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **155. طلب کردن يوسف عليه السلام ارمغان از ميهمان** | | |
| بعد قصه گفتنش گفت اي فلان بر در ياران تهي دست آمدن حق تعالي خلق را گويد به حشر جئتمونا و فرادي بي نوا هين چه آورديد دست آويز را يا اميد باز گشتنتان نبود وعدۀ مهماني اش را منكري ور نه اي منكر چنين دست تهي اندكي صرفه بكن از خواب و خور شو قليل النوم مما يهجعون اندكي جنبش بكن همچون جنين وز جهان چون رحم بيرون روي آنكه "ارض الله واسع" گفته اند دل نگردد تنگ ز آن عرصۀ فراخ حاملي تو مر حواست را كنون چون كه محمولي نه حامل وقت خواب چاشنيي دان تو حال خواب را اوليا اصحاب كهفند اي عنود مي كشدشان بي تكلف در فعال چيست آن ذات اليمين؟ فعل حسن گر تو بيني شان بدشواري درون ميرود اين هر دو از مردم پديد ميرود اين هر دو كار از انبيا گر صدايت بشنواند خير و شر |  | هين چه آوردي تو ما را ارمغان  هست بيگندم سوي طاحون شدن ارمغان كو از براي روز نشر هم بدان سان كه خلقناكم كذا ارمغاني روز رستاخيز را وعدۀ امروز باطلتان نمود پس ز مطبخ خاك و خاكستر بري  بر در آن دوست پا چون مي نهي  ارمغان بهر ملاقاتش ببر باش در اسحار از يستغفرون  تا ببخشندت حواس نور بين  از زمين در عرصۀ واسع شوي  عرصه اي دان كانبيا در رفته اند نخل تر آن جا نگردد خشك شاخ  كند و مانده مي شوي و سر نگون  ماندگي رفت و شدي بي پيچ و تاب  پيش محمولي حال اوليا در قيام و در تقلب هُمْ رقود بي خبر ذات اليمين ذات الشمال  چيست آن ذات الشمال؟ اشغال تن  نيستشان خوفي و لا هم يحزنون بيخبر زين هر دو ايشان در مزيد  بي خبر زين هر دو ايشان چون صدا ذات که باشد ز هر دو بيخبر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **156. گفتن مهمان يوسف عليه السلام را كه ارمغان بهر تو آئينه آورده ام تا چون در آن نگري مرا ياد آوري** | | |
| گفت يوسف هين بياور ارمغان گفت من چند ارمغان جستم ترا حبّه اي را جانب كان چون برم زيره را من سوي كرمان آورم نيست تخمي، كاندر اين انبار نيست لايق آن ديدم كه من آيينه اي تا ببيني روي خوب خود در آن آينه آوردمت اي روشني آينه بيرون كشيد او از بغل آينۀ هستي چه باشد؟ نيستي هستي اندر نيستي بتوان نمود آينۀ صافي نان خود گرسنه ست نيستي و نقص هر جايي كه خاست بهر آنکه نيستي پالودگيست چون كه جامه چُست و دوزيده بود ناتراشيده همي بايد جذوع خواجۀ "اشكسته بند" آن جا رود كي شود؟ چون نيست رنجور نزار خواري و دوني مسها بر ملا نقصها آيينۀ وصف كمال زآنكه ضد را، ضد كند پيدا يقين هر كه نقص خويش را ديد و شناخت زآن نمي پرد به سوي ذو الجلال علتي بدتر ز پندار كمال از دل و از ديده ات بس خون رود علت ابليس "انا خير" بُدست گر چه خود را بس شكسته بيند او چون بشوراني مر او را ز امتحان در تگ جو هست سرگين اي فتي هست پير راه دان پر فطن جوي خود را كي تواند پاك كرد؟ آب جو سرگين نتاند پاک کرد كي تراشد تيغ دستۀ خويش را بر سر هر ريش جمع آيد مگس وآن مگس، انديشه ها و آمال تو ور نهد مرهم بر آن ريش تو پير تو نپنداري كه صحت يافته است هين ز مرهم سر مكش اي پشت ريش اين سخن پايان ندارد اي جوان |  | او ز شرم اين تقاضا در فغان  ارمغاني در نظر نامد مرا قطره اي را سوي عمان چون برم  گر به پيش تو دل و جان آورم  غير حسن تو، كه آن را يار نيست  پيش تو آرم چو نور سينه اي  اي تو چون خورشيد شمع آسمان  تا چو بيني روي خود يادم كني  خوب را آيينه باشد مشتغل  نيستي بگزين گر تو ابله نيستي  مال داران بر فقير آرند جود سوخته هم آينۀ آتش زنه ست  آينۀ خوبي جملۀ هست هاست  وآنچه اين هستي همه آلودگي است  مظهر فرهنگ درزي چون شود تا دروگر اصل سازد يا فروع  كه در آن جا پاي اشكسته بود آن جمال صنعتِ طبّ آشكار گر نباشد كي نمايد كيميا و آن حقارت آينۀ عز و جلال  ز آن كه با سركه پديد است انگبين  اندر استكمال خود دو اسبه تاخت  كاو گماني مي برد خود را كمال  نيست اندر جانت اي مغرور ضال  تا ز تو اين معجبي بيرون شود وين مرض در نفس هر مخلوق هست  آب صافي دان و سرگين زير جو آب سرگين رنگ گردد در زمان  گر چه جو صافي نمايد مر ترا باغهاي نفس كل را جوي كن  نافع از علم خدا شد علم مرد جهل نفسش را نروبد علم مرد  رو به جراحي سپار اين ريش را تا نبيند قبح ريش خويش كس  ريش تو آن ظلمت احوال تو آن زمان ساكن شود درد و نفير پرتو مرهم بر آن جا تافته است  وآن ز پرتو دان، مدان از اصل خويش  بشنو اکنون قصه اي در ضمن آن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **157. مرتد شدن كاتب وحي بسبب آنكه پرتو وحي بر وي زد و آن آيه را پيش از پيغمبر خواند و گفت من هم محل وحيم** | | |
| پيش از عثمان، يكي نساخ بود چون نبي از وحي فرمودي سبق پرتو آن وحي بر وي تافتي عين آن حكمت بفرمودي رسول كانچه ميگويد رسول مستنير پرتو انديشه اش زد بر رسول پرتو آن ناگهش بر دل بتافت هم ز نساخي بر آمد هم ز دين مصطفي فرمود: كاي گبر عنود گر تو ينبوع الهي بوده اي اندرون ميسوختش هم زين سبب تا كه ناموسش به پيش اين و آن آه مي كرد و، نبودش آه سود كرده حق ناموس را صد من حديد كبر و كفر آن سان ببست آن راه را گفت اغلالا فهم به مقمحون خلفهم سدا فأغشيناهم رنگ صحرا دارد آن سدّي كه خاست شاهد تو، سدّ روي شاهد است اي بسا كفار را سوداي دين بند پنهان، ليك از آهن بتر بند آهن را توان كردن جدا مرد را زنبور اگر نيشي زند زخم نيش اما چو از هستي توست شرح اين از سينه بيرون مي جهد ني مشو نوميد و خود را شاد كن كاي محب عفو، از ما عفو كن عكس حكمت آن شقي را ياوه كرد اي برادر بر تو حكمت، جاريه است گر چه در خود خانه نوري تافته است شكر كن، غرّه مشو، بيني مكن صد دريغ و درد كاين عاريتي من غلام آن كه او در هر رباط بس رباطي كه ببايد ترك كرد گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نيست گر شود پر نور روزن يا سرا ور در و ديوار گويد روشنم پس بگويد آفتاب اي نارشيد سبزه ها گويند ما سبز از خوديم فصل تابستان بگويد اي امم تن همي نازد به خوبي و جمال گويدش کاي مزبله تو كيستي؟ غنج و نازت مي نگنجد در جهان گرم دارانت تو را گوري كنند تا که چون در گور يارانت کنند بيني از گند تو گيرد آن كسي پرتو روح است نطق و چشم و گوش آنچنان كه پرتو جان بر تن است جان جان چون واكشد پا را ز جان سر از آن رو مي نهم من بر زمين يوم دين كه زلزلت زلزالها كاو تحدث جهرة أخبارها فلسفي گويد ز معقولات دون فلسفي منكر شود در فكر و ظن نطق آب و نطق خاك و نطق گل فلسفي كاو منكر حنانه است گويد او كه پرتو سوداي خلق بلكه عكس آن، فساد و كفر او فلسفي مر ديو را منكر شود گر نديدي ديو را، خود را ببين هر كه را در دل شك و پيچاني است مي نمايد اعتقاد او گاه گاه الحذر اي مومنان كان در شماست جمله هفتاد و دو ملت در تو است هر كه او را برگ اين ايمان بود بر بليس و ديو زآن خنديده اي چون كند جان باژگونه پوستين بر دكان هر زرنما خندان شده است پرده اي ستار، از ما بر مگير قلب پهلو مي زند با زر به شب با زبان حال زر گويد كه باش صد هزاران سال ابليس لعين پنجه زد با آدم از نازي كه داشت پنجه با مردان مزن اي بوالحوس |  | كاو به نسخ وحي، جدّي مينمود او همان را وانوشتي بر ورق  او درون خويش حكمت يافتي  زين قدر گمراه شد آن بوالفضول  مر مرا هست آن حقيقت در ضمير قهر حق آورد بر جانش نزول  در درون خويشتن حرفي نيافت  شد عدوي مصطفي از روي كين  چون سيه گشتي اگر نور از تو بود؟ اين چنين آب سيه نگشوده اي  توبه كردن مي نيارست، اين عجب  نشكند، بر بست از توبه دهان  چون در آمد تيغ و سر را در ربود اي بسا بسته به بند ناپديد كه نيارد كرد ظاهر آه را نيست آن اغلال ما را از برون  مي نبيند بند را پيش و پس او او نمي داند كه آن سدّ قضاست  مرشد تو، سدّ گفت مرشد است  بندشان ناموس و كبر و آن و اين  بند آهن را كند پاره تبر بند غيبي را نداند كس دوا طبع او آن لحظه بر دفعي تند غم قوي باشد، نگردد درد سُست  ليك مي ترسم كه نوميدي دهد پيش آن فريادرس فرياد كن  اي طبيب رنج ناسور كهن  خود مبين، تا بر نيارد از تو گرد آن ز ابدال است و بر تو عاريه است  آن ز همسايه منور يافته است  گوش دار و هيچ خود بيني مكن  معجبان را دور كرد از امتي  خويش را واصل نداند بر سماط تا به مَسكن در رسد يك روز مرد پرتو عاريت آتش زني است  تو مدان روشن مگر خورشيد را پرتو غيري ندارم اين منم  چون كه من غارب شوم، آيد پديد شاد و خندانيم و بس زيبا خديم  خويش را بينيد چون من بگذرم  روح پنهان كرده فرّ و پرّ و بال  يك دو روز از پرتو من زيستي  باش تا كه من شوم از تو جهان  کشکشانت در تک گور افکنند طعمۀ موران و مارانت كنند كه به پيش تو همي مردي بسي  پرتو آتش بود در آب جوش  پرتو ابدال بر جان من است  جان چنان گردد كه بي جان تن، بدان  تا گواه من بود در يوم دين  اين زمين باشد گواه حالها در سخن آيد زمين و خاره ها عقل از دهليز ميماند برون گو برو سر را بر آن ديوار زن  هست محسوس حواس اهل دل  از حواس اوليا بيگانه است بس خيالات آورد در راي خلق  اين خيال منكري را زد بر او در همان دم سخرۀ ديوي بود بي جنون نبود كبودي بر جبين  در جهان او فلسفي پنهاني است  آن رگ فلسف كند رويش سياه  در شما بس عالم بي منتهاست  وه كه آن روزي بر آرد از تو دست  همچو برگ از بيم، او لرزان بود كه تو خود را نيك مردم ديده اي  چند واويلا بر آيد ز اهل دين  ز آنكه سنگ امتحان پنهان شده است  باش اندر امتحان ما را مجير انتظار روز مي دارد ذهب  اي مزور تا بر آيد روز فاش  بود ز ابدال و امير المؤمنين  گشت رسوا همچو سرگين وقت چاشت  بر تر از سلطان چه ميراني فرس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **158. دعا كردن بلعم باعور كه موسي و قومش را از اين شهر كه حصار داده اند بي مراد باز گردان و مستجاب شدن** | | |
| بلعم باعور را خلق جهان سجده ناوردند كس را دون او پنجه زد با موسي از كبر و كمال صد هزار ابليس و بلعم در جهان اين دو را مشهور گردانيد اله رهزنان را در بيابان چون کشند تا ببيننداهل ده گيرند پند اين دو دزد آويخت بر دار بلند اين دو را پرچم به سوي شهر برد نازنيني تو ولي در حد خويش گر زني بر نازنين تر از خودت قصۀ عاد و ثمود از بهر چيست؟ اين نشان خسف و قذف و صاعقه جمله حيوان را پي انسان بكش هش چه باشد عقل كل اي هوشمند جمله حيوانات وحشي ز آدمي خون آنها خلق را باشد سبيل خون ايشان خلق را باشد روا عزت وحشي بدان ساقط شده است پس چه عزت باشدت اي نادره خر نشايد كشت از بهر صلاح گر چه خر را دانش زاجر نبود پس چو وحشي شد از آن دم آدمي لاجرم كفار را خون شد مباح جفت و فرزندانشان جمله سبيل باز عقلي كو رمد از عقل عقل |  | سغبه شد مانند عيساي زمان  صحت رنجور بود افسون او آن چنان شد كه شنيدستي تو حال  همچنين بوده است پيدا و نهان  تا كه باشند اين دو بر باقي گواه  يک دو تن را سوي ده زايشان کشند  رؤيت ايشان بودشان همچو بند  ور نه اندر شهر بس دزدان بُدند كشتگان قهر را نتوان شمرد الله الله، پا منه زاندازه بيش  در تگ هفتم زمين زير آردت  تا بداني كانبيا را نازكي است  شد بيان عز نفس ناطقه  جمله انسان را بكش از بهر هش  عقل جزوي هش بود، اما نژند باشد از حيوان انسي در كمي  ز انكه وحشي اند از عقل جليل  زانکه انسان را نيند ايشان سزا  كامر انسان را مخالف آمده است  چون شدي تو "حُمُرٌ مستنفرة" چون بود وحشي شود خونش مباح  هيچ معذورش نمي دارد ودود كي بود معذور، اي يار سمي  همچو وحشي پيش نشاب و رماح  ز آنكه بي عقلند و مطرود و ذليل  كرد از عقلي به حيوانات نقل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **159. اعتماد كردن هاروت و ماروت بر عصمت خويش در هر فتنه اي** | | |
| همچو هاروت و چو ماروت شهير اعتمادي بودشان بر قدس خويش گر چه او با شاخ صد چاره كند گر شود پر شاخ همچون خار پشت باد صرصر کو درختان مي كند بر ضعيفي گياه آن باد تند تيشه را ز انبوهي شاخ درخت ليك بر برگي نكوبد خويش را شعله را ز انبوهي هيزم چه غم؟ پيش معني چيست صورت؟ بس زبون تو قياس از چرخ دولابي بگير گردش اين قالب همچون سپر گردش اين باد از معني اوست جر و مد و دخل و خرج اين نفس گاه جيمش مي كند گه حا و دال گه يمينش ميبرد گاهي يسار همچنين اين آب را يزدان پاک همچنين اين باد را يزدان ما باز هم آن باد را بر مومنان گفت المعني هو الله شيخ دين جمله اطباق زمين و آسمان حمله ها و رقص خاشاك اندر آب چون كه ساكن خواهدش كرد از مِرا چون كشد از ساحلش در موج گاه اين حديث آخر ندارد باز ران |  | از بطر خوردند زهر آلود تير چيست بر شير اعتماد گاوميش؟  شاخ شاخش شير نر پاره كند شير خواهد گاو را ناچار كشت  با گياه پست احسان مي كند رحم كرد، اي دل، تو از قوت ملند كي هراس آيد؟ ببرد، لخت لخت  جز كه بر ريشه نكوبد نيش را كي رمد قصاب زانبوهي غنم؟ چرخ را معنيش مي دارد نگون  گردشش از كيست؟ از عقل منير هست از "روح مستر" اي پسر همچو چرخي كو اسير آب جوست  از كه باشد؟ جز ز جان پر هوس؟  گاه صلحش مي كند گاهي جدال  گه گلستان ميکند، گاهيش خار کرد بر فرعون خون سهمناک  كرده بُد بر عاد همچون اژدها كرده بُد صُلح و مراعات و امان  بحر معنيهاست رب العالمين  همچو خاشاكي بر آن بحر روان  هم ز آب آمد به وقت اضطراب  سوي ساحل افكند خاشاك را آن كند با او كه آتش با گياه  جانب هاروت و ماروت اي جوان | |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **160. باقي قصۀ هاروت و ماروت و نكال و عقوبت ايشان** | | |
| چون گناه و فسق خلقان جهان دست خاييدن گرفتندي ز خشم خويش در آئينه ديد آن زشت مرد "خويش بين" چون از كسي جرمي بديد حميت دين خواند او، آن كبر را حميت دين را نشاني ديگر است گفت حقشان، گر شما روشان گريد؟ شكر گوئيد اي سپاه و چاكران گر از آن معني نهم من بر شما عصمتي گر مر شما را در تن است آن ز من بينيد نز خود، هين و هين آن چنان كان كاتب وحي رسول خويش را هم لحن مرغان خدا لحن مرغان را اگر واصف شوي گر بياموزي صفير بلبلي ور بداني از قياس و از گمان باشد آن تصوير تو در امتهان |  | ميشدي روشن به ايشان آن زمان  ليك عيب خود نديدندي به چشم  رو بگردانيد از آن و خشم كرد آتشي در وي ز دوزخ شد پديد ننگرد در خويش، نفس گبر را كه از آن آتش جهاني اخضر است  در سيه كاران مغفل منگريد رسته ايد از شهوت و از چاك ران  مر شما را پيش نپذيرد سما آن ز عكس عصمت و حفظ من است  تا نچربد بر شما ديو لعين  ديد در خود حكمت و نور وصول  مي شمرد، آن بُد صفيري چون صدا بر ضمير مرغ كي واقف شوي؟  تو چه داني كاو چه دارد با گلي؟  باشد آن برعکس آن، اي ناتوان چون ز لب جنبان گمانهاي كران |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **161. به عيادت رفتن كر بر همسايۀ رنجور خويش** | | |
| آن كري را گفت افزون مايه اي گفت با خود كر كه با گوش گران خاصه رنجور و ضعيف آواز شد چون ببينم كان لبش جنبان شود چون بگويم "چوني اي محنت كشم؟" من بگويم "شكر، چه خوردي ابا" من بگويم "صحّ نوشت كيست آن من بگويم "بس مبارك پاست او پاي او را آزمودستيم ما اين جوابات قياسي راست كرد گوئيا رنجور را خاطر ز کر کر در آمد پيش رنجور و نشست گفت "چوني؟" گفت "مُردم" گفت "شكر" كين چه شكر است اين عدوي ما بُد است بعدازآن گفتش "چه خوردي؟" گفت "زهر" بعد از آن گفت "از طبيبان كيست او گفت "عزراييل مي آيد برو" اين زمان از نزد او آيم برت كر برون آمد بگفت او شادمان خود گمانش از کري معکوس بود رو بره ميگفت با خود از عمي گفت رنجور اين عدوي جان ماست خاطر رنجور جويان صد سقط چون كسي كه خورده باشد آش بد "كظم غيظ" اين است آن را قي مكن چون نبودش صبر مي پيچيد او تا بريزم بر وي آن چه گفته بود چون عيادت بهر دل آرامي است تا ببيند دشمن خود را نزار بس كسان كايشان عبادتها کنند خود حقيقت معصيت باشد خفي همچو آن كر، كو همي پنداشته ست او نشسته خوش كه خدمت كرده ام بهر خود او آتشي افروخته ست فاتقوا النار التي أوقدتم گفت پيغمبر به يك صاحب ريا از براي چارۀ اين خوفها كاين نمازم را مياميز اي خدا از قياسي كه بكرد آن كر گزين خاصه اي خواجه قياس حس دون گوش حس تو به حرف ار در خور است؟ |  | كه ترا رنجور شد همسايه اي  من چه دريابم ز گفت آن جوان  ليك بايد رفت آن جا نيست بد من قياسي گيرم آن را از خرد او بخواهد گفت "نيكم" يا "خوشم"  او بگويد "شربتي" يا "ماشبا" از طبيبان پيش تو؟" گويد "فلان"  چون كه او آمد شود كارت نكو" هر كجا شد مي شود حاجت روا عکس آن واقع شد اي آزاد مرد اندکي رنجيده بود اي پر هنر  بر سر او خوش همي ماليد دست  شد از اين رنجور پر آزار و نكر كر قياسي كرد و آن كژ آمده است  گفت "نوشت باد" افزون گشت قهر كاو همي آيد به چاره پيش تو؟" گفت "پايش بس مبارك، شاد شو گفتم او را تا که گردد غمخورت" "شكر كش كردم مراعات اين زمان"  اين زيان محض را پنداشت سود "شکر که کردم عيادت جار را"  ما ندانستيم كاو كان جفاست  تا كه پيغامش كند از هر نمط مي بشوراند دلش تا قي كند تا بيابي در جزا شيرين سخن  كاين سگ زن روسپي حيز كو كان زمان شير ضميرم خفته بود اين عيادت نيست، دشمن كامي است  تا بگيرد خاطر زشتش قرار دل به رضوان و ثواب آن نهند بس كدر، كان را تو پنداري صفي  كه نكويي كرد و آن خود بَد بُدَست  حق همسايه به جا آورده ام  در دل رنجور و خود را سوخته ست  إنكم في المعصية ازددتم  صل إنك لم تصل يا فتي  آمد اندر هر نمازي "اهدنا" با نماز ضالين و اهل ريا صحبت ده ساله باطل شد بدين  اندر آن وحيي كه شد از حد برون  دان كه گوش غيب گير تو كر است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **162. در بيان آنکه اول كسي كه در مقابله نصّ صريح قياس آورد ابليس عليه اللعنه بود** | | |
| اول آن كس كاين قياسكها نمود گفت نار از خاك بي شك بهتر است پس قياس فرع بر اصلش كنيم گفت حق ني بلكه لا انساب شد اين نه ميراث جهان فاني است بلكه اين ميراثهاي انبياست پور آن بو جهل شد مومن عيان زادۀ خاكي منور شد چو ماه اين قياسات و تحرّي روز ابر ليك با خورشيد و كعبه پيش رو كعبه ناديده مكن رو زو متاب چون صفيري بشنوي از مرغ حق وانگهي از خود قياساتي كني اصطلاحاتي است مر ابدال را منطق الطيري به صوت آموختي همچو آن رنجور دلها از تو خست كاتب آن وحي ز آن آواز مرغ مرغ پري زد مر او را كور كرد هين به ظني يا به عکسي هم شما گر چه هاروتيد و ماروت و فزون بر بديهاي بدان رحمت كنيد هين مبادا غيرت آيد از كمين هر دو گفتند اي خدا فرمان تراست اين همي گفتند و دلشان مي طپيد خار خار دو فرشته هم نهشت پس همي گفتند كاي اركانيان ما بر اين گردون تتقها مي تنيم هر دوشان گفتند ما را باک نيست عدل ورزيم و عبادت آوريم تا شويم اعجوبۀ دور زمان اين قياس حال گردون بر زمين |  | پيش انوار خدا، ابليس بود من ز نار و او ز خاك اكدر است  او ز ظلمت ما ز نور روشنيم  زهد و تقوي فضل را محراب شد كه بر انسابش پياپي جاني است  وارث اين جانهاي اتقياست  پور آن نوح نبي از گمرهان  زادۀ آتش توئي اي رو سياه  يا به شب، مر قبله را كرده است حبر اين قياس و اين تحرّي را مجو از قياس الله أعلم بالصواب  ظاهرش را ياد گيري چون سبق  مر خيال محض را ذاتي كني  كه نباشد ز آن خبر غفال را صد قياس و صد هوس افروختي  كر به پندار اصابت گشته مست  برده ظني كه منم انباز مرغ  نك فرو بردش به قعر مرگ و درد در ميفتيد از مقامات سما از همه بر بام نحنُ الصّافون  بر مني و خويش بيني كم تنيد سر نگون افتيد در قعر زمين  بي امان تو اماني خود كجاست؟ بد كجا آيد ز ما، نعم العبيد تا كه تخم خويش بيني را نكشت  بي خبر از پاكي روحانيان  بر زمين آييم و شادُروان زنيم  که سرشت ما ز آب و خاک نيست  باز هر شب سوي گردون بر پريم  تا نهيم اندر زمين امن و امان  راست نايد فرق دارد در كمين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **163. در بيان آن كه حال خود و مستي خود پنهان بايد داشت** | | |
| بشنو الفاظ حكيم بُرده اي چون كه از ميخانه مستي ضال شد مي فتد او سو به سو در هر رهي او چنين و كودكان اندر پي اش خلق اطفال اند جز مست خدا گفت "دنيا لعب و لهو است و شما از لعب بيرون نرفتي كودكي چون جماع طفل دان اين شهوتي آن جماع طفل چه بود بازئي جنگ خلقان همچو جنگ كودكان جمله با شمشير چوبين جنگشان جمله شان گشته سواره بر نيي حامل اند و خود ز جهل افراشته باش تا روزي كه محمولان حق تعرج الروح إليه و الملك همچو طفلان جمله تان دامن سوار از حق إِنَّ الظَّنَّ لا يغْنِي رسيد اغلب الظنين في ترجيح ذا آفتاب حق چو گردد مستوي آن گهي بينيد مركبهاي خويش وهم و فكر و حس و ادراكات ما علمهاي اهل دل حمالشان علم چون بر دل زند ياري شود گفت ايزد: يحمل اسفاره علم كان نبود ز هو بيواسطه ليك چون اين بار را نيكو كشي هين مَكِش بهر هوا آن بار علم هين بکِش بهر خدا اين بار علم تا كه بر رهوار علم آيي سوار از هواها كي رهي بي جام هو از صفت و ز نام چه زايد؟ خيال ديده اي دلال بي مدلول؟ هيچ هيچ نامي بي حقيقت ديده اي؟ اسم خواندي، رو مُسمي را بجو گر ز نام و حرف خواهي بگذري همچو آهن، ز آهني بيرنگ شو خويش را صافي كن از اوصاف خويش بيني اندر دل علوم ِ انبيا گفت پيغمبر كه: هست از اُمَتم مَر مَرا زآن نور بيند جانشان بي صحيحين و احاديث و روات سر "امسينا لکـُرديا ً" بدان سرّ ِ امسينا و اصبحنا تو را ور مثالي خواهي از علم نهان |  | سر همانجا نه كه باده خورده اي  تسخر و بازيچۀ اطفال شد در گِل و مي خنددش هر ابلهي  بي خبر از مستي و ذوق مي اش  نيست بالغ جز رهيده از هوا كودكيد" و راست فرمايد خدا بي ذكات روح كي باشد ذكي  كه همي رانند اينجا اي فتي  با جماع رستمي و غازئي  جمله بي معني و بي مغز و مهان  جمله در لاينفعي آهنگشان  كاين براق ماست يا دلدل پئي  راكب و محمول ره پنداشته  اسب تازان بگذرند از نه طبق  من عروج الروح يهتز الفلك  گوشۀ دامن گرفته اسب وار مركب ظنّ بر فلک ها كي دويد؟ لا تماري الشمس في توضيحها در قيامت بر رشيد و بر غوي  مركبي سازيده ايد از پاي خويش  همچو ني دان، مركب كودك هلا علمهاي اهل تن احمالشان  علم چون بر تن زند باري شود بار باشد علم كان نبود ز هو آن نپايد، همچو رنگ ماشطه  بار بر گيرند و بخشندت خوشي  تا شوي راکب تو بر رهوار علم تا ببيني در درون انبار علم  آنگهان افتد ترا از دوش بار اي ز هو قانع شده با نام هو و آن خيالش هست دلال وصال  تا نباشد جاده نبود غول هيچ  يا ز گاف و لام ُگل، ُگل چيده اي؟  مَه به بالا دان، نه اندر آبِ جو پاك كن خود را ز خود هان يك سري  در رياضت آينۀ بي زنگ شو تا ببيني ذاتِ پاكِ صافِ خويش بي كتاب و بي معيد و اوستا كاو بود هم گوهر و، هم همتم  كه من ايشان را همي بينم بدان  بلكه اندر مشرب آب حيات  راز "اصبحنا عرابيا ً " بخوان  ميرساند جانب راهِ خدا قصه گو از روميان و چينيان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **164. قصۀ مري كردن روميان و چينيان در صفت نقاشي** | | |
| چينيان گفتند: ما نقاش تر گفت سلطان: امتحان خواهم در اين چينيان گفتند: خدمتها کنيم اهل چين و روم در بحث آمدند چينيان گفتند: يك خانه به ما بود دو خانه مقابل دربدر چينيان صد رنگ از شه خواستند هر صباحي از خزينه رنگها روميان گفتند نه نقش و نه رنگ در فرو بستند و صيقل ميزدند از دو صد رنگي به بي رنگي رهي است هر چه اندر ابر ضو بيني و تاب چينيان چون از عمل فارغ شدند شه در آمد ديد آن جا نقشها بعد از آن آمد به سوي روميان عكس آن تصوير و آن كردارها هر چه آن جا بود اينجا به نمود روميان آن صوفيانند اي پدر ليك صيقل كرده اند آن سينه ها سينه ها صيقل زده در ذکر و فکر آن صفاي آينه وصف دل است صورت بي صورت بي حد غيب گر چه اين صورت نگنجد در فلك ز آن كه محدود است و معدود است آن عقل اينجا ساكت آمد يا مضل عكس هر نقشي نتابد تا ابد تا ابد نو نو صور كايد بر او اهل صيقل رسته اند از بوي و رنگ نقش و قشر علم را بگذاشتند رفت فكر و روشنايي يافتند مرگ کز وي جمله اندر وحشت اند كس نيابد بر دل ايشان ظفر گر چه نحو و فقه را بگذاشتند تا نقوش هشت جنت تافته است برترند از عرش و كرسي و خلا صد نشان دارند و محو مطلق اند |  | روميان گفتند: ما را كرّ و فرّ كز شما خود كيست در دعوي گزين  روميان گفتند: در حکمت تنيم  روميان در علم واقف تر بُدند خاص بسپاريد و يك آن شما ز آن يكي چيني ستد، رومي دگر پس خزينه باز كرد آن ارجمند چينيان را راتبه بود از عطا در خور آيد كار را، جز دفع زنگ  همچو گردون صافي و ساده شدند رنگ چون ابر است و بي رنگي مَهي است  آن ز اختر دان و ماه و آفتاب  از پي شادي دُهُلها مي زدند مي ربود آن عقل را و فهم را پرده را بالا كشيدند از ميان  زد بر اين صافي شده ديوارها ديده را از ديده خانه مي ربود بي ز تكرار و كتاب و ني هنر پاك از آز و حرص و بخل و كينه ها از پي اظهار آن معني بکر  صورت بي منتها را قابل است  ز آينۀ دل تافت بر موسي ز جيب  ني به عرش و فرش و دريا و سمك  آينۀ دل را نباشد حد، بدان  ز آنكه دل با اوست يا خود اوست دل  جز ز دل، هم با عدد، هم بي عدد مي نمايد بي حجابي اندر او هر دمي بينند خوبي بي درنگ  رايت عين اليقين افراشتند برّ و بحر آشنايي يافتند مي كنند آن قوم بر وي ريشخند بي صدف گشتند ايشان پر گهر ليك محو و فقر را برداشتند لوح دلشان را پذيرا يافته است  ساكنان مقعد صدق خدا چه نشان؟ بل عين ديدار حق اند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **165. پرسيدن پيغمبر صلي الله عليه وآله مر زيد را که امروز چوني و چگونه از خواب برخاستي و جواب او كه "اصبحت مومنا حقا"** | | |
| گفت پيغمبر صباحي زيد را گفت عبدا مومنا، باز اوش گفت گفت تشنه بوده ام من روزها تا ز روز و شب گذر كردم چنان كه از آن سو جملۀ ملت يكيست هست ازل را و ابد را اتحاد گفت از اين ره كو رهاوردي؟ بيار گفت خلقان چون ببينند آسمان هشت جنت هفت دوزخ پيش من يك به يك وامي شناسم خلق را كه بهشتي كه و بيگانه كي است روز زادن روم و زنگ و هر گروه اين زمان پيدا شده بر اين گروه پيش از اين هر چند جان پر عيب بود الشقي من شقي في بطن ام تن چو مادر طفل جان را حامله جمله جانهاي گذشته منتظر زنگيان گويند خود از ماست او چون بزايد در جهان جان وجود گر بود زنگي برندش زنگيان تا نزاد او، مشكلات عالم است او مگر ينظر بنور الله بود اصل آب نطفه اسپيد است و خوش ميدهد رنگ احسن التقويم را يوم تبيضّ و تسودّ وجوه فاش گردد که تو کاهي يا که کوه در رحم پيدا نگردد هند و ترك اين سخن پايان ندارد باز ران |  | كيف اصبحت اي رفيق با صفا؟ كو نشان از باغ ايمان گر شگفت؟  شب نخفتستم ز عشق و سوزها كه ز اِسپَر بگذرد نوك سنان  صد هزاران سال و يك ساعت يكيست  عقل را ره نيست آن سو ز افتقاد در خور فهم و عقول اين ديار من ببينم عرش را با عرشيان  هست پيدا همچو بت پيش شمن  همچو گندم من ز جو در آسيا پيش من پيدا چو مار و ماهي است  يوم تبيضّ و تسودّ وجوه  از حبش بودند يا از چين گروه  در رحم بود و ز خلقان غيب بود من سمات الجسم يعرف حالهم  مرگ درد زادن است و زلزله  تا چگونه زايد اين جان بطر روميان گويند بس زيباست او پس نماند اختلاف بيض و سود ور بود رومي کِشندش روميان  آن كه نازاده شناسد، او كم است  كاندرون پوست او را ره بود ليك عكس جان، رومي و حبش  تا به اسفل ميبرد اين نيم را ترك و هندو شهره گردد زين گروه  هندوئي يا ترک پيش هر گروه  چون كه زايد بيندش خرد و بزرگ  تا نمانيم از قطار كاروان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **166. بقيه جواب گفتن زيد رسول خدا صلي الله عليه و آله را که احوال خلق بر من پوشيده نيست و همه را ميشناسم** | | |
| جمله را چون روز رستاخيز من هين بگويم يا فرو بندم نفس يا رسول الله بگويم سر حشر؟ هِل مرا تا پرده ها را بر درم تا كسوف آيد ز من خورشيد را وا نمايم راز رستاخيز را دستها ببريده اصحاب شمال واگشايم هفت سوراخ نفاق وانمايم من پَلاس اشقيا دوزخ و جنات و برزخ در ميان وانمايم حوض كوثر را به جوش و آن كسان كه تشنه بر گِردش دوان وانکه تشنه گِرد کوثر ميدوند وانکسان که تشنه گردش ميزيند مي بسايد دوششان بر دوش من اهل جنت پيش چشمم ز اختيار دست همديگر زيارت ميكنند كر شد اين گوشم ز بانگ آه آه اين اشارتهاست گويم از نغول همچنين ميگفت سر مست و خراب گفت هين در كش كه اسبت گرم شد آينه تو جست بيرون از غلاف آينه و ميزان كجا بندد نفس؟ آينه و ميزان محكها، اي سني كز براي من بپوشان راستي اوت گويد ريش و سبلت بر مخند چون خدا ما را براي آن فراخت اين نباشد، ما چه ارزيم اي جوان؟ ليك در كش در بغل آيينه را گفت آخر هيچ گنجد در بغل؟ هم دغل را، هم بغل را بر درد گفت يك اصبع چو بر چشمي نهي يك سر انگشت، پرده ماه شد تا بپوشاند جهان را نقطه اي لب ببند و غور دريايي نگر همچو چشمۀ زنجبيل و سلسبيل چار جوي جنت اندر حكم ماست هر كجا خواهيم داريمش روان همچو اين دو چشمۀ چشم روان گر بخواهد، رفت سوي زهر و مار گر بخواهد، سوي محسوسات رفت گر بخواهد، سوي كليات راند همچنين هر پنج حس چون نايزه هر طرف كه دل اشارت كردشان دست و پا در امر دل اندر ملا دل بخواهد، پا در آيد زو به رقص دل بخواهد، دست آيد در حساب دست در دست نهاني مانده است گر بخواهد، بر عدو ماري شود ور بخواهد، كفچه اي در خوردني دل چه مي گويد بديشان، اي عجب دل مگر مهر سليمان يافته است؟ پنج حسي از برون مأسور اوست ده حس است و هفت اندام و دگر چون سليماني دلا در مهتري گر در اين ملكت بري باشي ز ريو بعد از آن عالم بگيرد اسم تو ور ز دستت ديو خاتم را ببرد بعد از آن "يا حسرتا" شد للعباد ور تو ديو خويشتن را منکري مكر خود را گر تو انكار آوري اين سخن پايان ندارد چون کنم؟ |  | فاش مي بينم عيان از مرد و زن  لب گزيدش مصطفي يعني كه بس  در جهان پيدا كنم امروز نشر؟ تا چو خورشيدي بتابد گوهرم  تا نمايم نخل را و بيد را نقد را و نقد قلب آميز را وانمايم رنگ كفر و رنگ آل  در ضياي ماه بي خسف و مِحاق  بشنوانم طبل و كوس انبيا پيش چشم كافران آرم عيان  كآب بر روشان زند بانگش به گوش  گشته اند، اين دم نمايم من عيان  يک بيک را نام گويم که کيند  يک به يک را وانمايم که کيند  نعره هاشان ميرسد در گوش من  در كشيده يكدگر را در كنار از لبان هم، بوسه غارت مي كنند از حنين و نعره واحسرتاه  ليك مي ترسم ز آزار رسول  داد پيغمبر گريبانش به تاب  عكس حق لا يسْتَحْيي زد شرم شد آينه و ميزان كجا گويد خلاف؟  بهر آزار و حياي هيچ كس  گر دو صد سالش تو خدمتها كني  بل فزون بنما و منما كاستي  آينه و ميزان و آن گه ريو و بند كه به ما بتوان حقيقت را شناخت  كي شويم آيين روي نيكوان  گر تجلي كرد سينا سينه را آفتاب حق و خورشيد ازل؟  ني جنون ماند به پيشش ني خرد بيني از خورشيد عالم را تهي  وين نشان ساتري، الله شد مهر گردد منكسف از سقطه اي  بحر را حق كرد محكوم بشر هست در حكم بهشتي جليل  اين نه زور ما، ز فرمان خداست  همچو سحر اندر مراد ساحران  هست در حكم دل و فرمان جان  ور بخواهد، رفت سوي اعتبار ور بخواهد، سوي ملبوسات رفت  ور بخواهد، حبس جزئيات ماند بر مرادِ امر دل شد جايزه  ميدود هر پنج حس دامن كشان  همچو اندر دست موسي آن عصا يا گريزد سوي افزوني ز نقص  با اصابع، تا نويسد او كتاب  او درون تن، برون بنشانده است  ور بخواهد، بر ولي ياري شود ور بخواهد، همچو گرز ده مني  طرفه وصلت طرفه پنهاني سبب  كه مهار پنج حس بر تافته است  پنج حسي از درون مأمور اوست آنچه اندر گفت نايد، مي شمر بر پري و ديو، زن انگشتري  خاتم از دست تو نستاند، سه ديو دو جهان محكوم تو، چون جسم تو پادشاهي فوت شد، بختت بمرد بر شما مختوم تا "يوم التناد" چون روي آنجا تو روشن بنگري  از ترازو و آينه كي جان بري؟ بعد از اين بر قصه لقمان تنم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **167. متهم كردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را كه آن ميوه هاي ترونده كه مي آورديم او خورده است** | | |
| بود لقمان پيش خواجه خويشتن مي فرستاد او غلامان را به باغ بود لقمان در غلامان چون طفيل آن غلامان ميوه هاي جمع را خواجه را گفتند، لقمان خورد آن چون تفحص كرد لقمان از سبب گفت لقمان سيدا، پيش خدا امتحان را کار فرما اي کيا امتحان كن جمله ما را اي كريم بعد از آن ما را به صحراي كلان آن گهان بنگر تو بد كردار را گشت خواجه ساقي از آب حميم بعد از آن ميراندشان در دشتها قي در افتادند ايشان از عنا چون كه لقمان را در آمد قي ز ناف حكمت لقمان چو تاند اين نمود يوْمَ تُبْلَي، السَّرائِرُ كلها چون سُقُوا ماءً حَمِيماً قطعت نار از آن آمد عذاب كافران آن دل چون سنگ را تا چند چند ريش بد را داروي بد يافت رگ الخبيثات الخبيثين حكمت است پس تو هر جفتي كه مي خواهي، برو نور خواهي، مستعد شو، نور گير ور رهي خواهي ازين سجن خرب سرکشانرا بين سراسر در عذاب اين سخن پايان ندارد، خيز زيد |  | در ميان بندگانش خوار تن  تا كه ميوه آيدش بهر فراغ  پر معاني، تيره صورت، همچو ليل  خوش بخوردند از نهيب طمع را خواجه بر لقمان ترش گشت و گران  در عتاب خواجه اش بگشاد لب  بنده خائن نباشد مرتجي شربت گرم آب ده بهر نما  سيرمان در ده تو از آب حميم  تو سواره ما پياده بر دوان  صنعهاي كاشف الاسرار را مر غلامان را و خوردند آن ز بيم  مي دويدندي ميان كشتها آب مي آورد ز يشان ميوه ها مي درآمد از درونش آب صاف  پس چه باشد حكمت رب الوجود؟ بان منكم كامن لا يشتهي  جملة الأستار مما أفظعت  كه حجر را نار باشد امتحان  پند گفتيم و، نمي پذرفت پند مر سر خر را سزد دندان سگ  زشت را هم زشت جفت و بابت است  محو و هم رنگ صفات جفت شو محو او باش و صفاتش را پذير سر مكش از دوست، وَ اسْجُدْ وَ اقترب  سر بنه، والله اعلم بالصواب  بر براق ناطقه بر بند قيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **168. بقيه حکايت زيد با پيغمبر صلي الله عليه و آله و جواب او به آنحضرت** | | |
| ناطقه چون فاضح آمد عيب را غيب مطلوب حق آمد چند گاه تك مران، در كش عنان، مستور به حق همي خواهد كه نوميدان او هم مشرف در عبادتهاي او هم به اوميدي مشرّف مي شوند خواهد آن رحمت بتابد بر همه حق همي خواهد كه هر مير و اسير اين رجا و خوف در پرده بود چون دريدي پرده، كو خوف و رجا؟ |  | ميدراند پرده هاي غيب را اين دهل زن را بران، بربند راه  هر كس از پندار خود مسرور به  زين عبادت هم نگردانند رو مشتغل گشته به طاعتهاي او  چند روزي در ركابش ميدوند بر بد و نيك از عموم مرحمه  با رجا و خوف باشند و حذير تا پس ِ اين پرده، پرورده شود غيب را شد كرّ و فرّي بر ملا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **169. حکايت ماهي گير و مرد جوان و گمان او که ماهي گير سليمانست** | | |
| بر لب جو برد ظني يك فتا گر ويست اين از چه فرد است و خفيست؟ اندر اين انديشه مي بود او دو دل ديو رفت از تخت و ملك او، گريخت كرد در انگشت خود انگشتري آمدند از بهر نظاره رجال چون در انگشتش بديد انگشتري وهم آنگاه است، كو پوشيده است شد خيال غائب اندر سينه زفت گر سماي نور بي باريدني ست گرچه هست اظهار کردن هم کمال يؤْمِنُونَ بِالْغَيبِ مي بايد مرا ليک يک درصد بود ايمان به غيب چون شكافم آسمان را در ظهور؟ تا در اين ظلمت تحري گسترند مدتي معكوس باشد كارها تا كه بس سلطان و عالي همتي بندگي در غيب آيد خوب و کش كو كه مدح شاه گويد پيش او قلعه داري كز كنار مملكت پاس دارد قلعه را از دشمنان غايب از شه در كنار ثغرها نزد شه بهتر بود از ديگران پس به غيبت نيم ذره حفظ كار طاعت و ايمان كنون محمود شد چونكه غيب و غايب و رو پوش به اي برادر دست وا دار از سخُن بس بود خورشيد را رويش گواه نه بگويم چون قرين شد بر بيان يشهد الله و الملك و اهل العلوم چون گواهي داد حق، كه بود ملك؟ زآنكه شعشاع حضور آفتاب چون خفاشي، كو تف خورشيد را پس ملايك را چو ماهان بازدان كاين ضيا ما ز آفتابي يافتيم چون مه نو يا سه روزه يا كه بدر ز اجنحه نور ثلاث او رباع همچو پرهاي عقول انسيان پس قرين هر بشر در نيك و بد چشم اعمش، نور خور، چون بر نتافت |  | كه سليمان است ماهي گير ما ورنه، سيماي سليمانيش چيست؟  تا سليمان گشت شاه مستقل  تيغ بختش خون آن شيطان بريخت  جمع آمد لشكر ديو و پري  در ميانشان آنكه بُد صاحب خيال  رفت انديشه و تحرّي يك سري  اين تحري از پي ناديده است  چونكه حاضر شد، خيال او برفت  هم زمين تار بي باليده نيست  ميرهاند جانها را از خيال زآن ببستم روزن فاني سرا نيک دان و بگذر، از ترديد و ريب چون بگويم هل تري فيها فطور؟ هر كسي رو جانبي مي آورند شحنه را دزد آورد بر دارها بندۀ بندۀ خود آيد مدتي  حفظ غيب آيد در استبعاد خوش  تا كه در غيبت بود او شرم رو دور از سلطان و سايه سلطنت  قلعه نفروشد به مال بي كران  همچو حاضر او نگه دارد وفا كه به خدمت حاضرند و جان فشان  به كه اندر حاضري زآن صد هزار بعد مرگ اندر عيان مردود شد پس دهان بربسته، لب خاموش به  خود خدا پيدا كند علم لدُن  أَي شي ء أعظم الشاهد إله  هم خدا و هم ملك هم عالمان  إنه لا رب إلا من يدوم  تا شود اندر گواهي مشترك  بر نتابد چشم و دلهاي خراب  بر نتابد بگسلد اوميد را جلوه گر خورشيد را بر آسمان  چون خليفه بر ضعيفان تافتيم  مرتبه هر يك ملك، در نور قدر بر مراتب هر ملك را آن شعاع  كه بسي فرقستشان اندر ميان  آن ملك باشد كه مانندش بود اختر او را شمع شد، تا ره بيافت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **170. گفتن پيغمبر صلي الله عليه اله مر زيد را كه اين سرّ را فاش تر از اين مکن** | | |
| گفت پيغمبر كه: اصحابي نجوم هر كسي را گر بُدي آن چشم و زور كي ستاره حاجت استي اي ذليل؟ هيچ ماه و اختري حاجت نبود ماه مي گويد به ابر و خاك و في چون شما تاريك بودم از نهاد ظلمتي دارم به نسبت با شموس ز آن ضعيفم، تا تو تابي آوري همچو شهد و سركه در هم بافتم چون ز علت وارهيدي اي رهين تخت دل معمور شد پاك از هوا حكم بر دل بعد از اين بي واسطه اين سخن پايان ندارد زيد كو نيست حکمت گفتن اين اسرار را زيد را اكنون نيابي، كو گريخت تو كه باشي زيد هم خود را نيافت ني از او نقشي بيابي ني نشان شد حواس و نطق با پايان ما حسها و عقلهاشان در درون چون بيامد شام و وقت بار شد خلق عالم جملگي بيهش شوند صبح چون دم زد، عَلم برداشت خور بيهشان را وادهد حق هوشها پاي كوبان دست افشان در ثنا آن جلود و آن عظام ريخته حمله آرند از عدم سوي وجود سر چه مي پيچي؟ كنون ناديده اي در عدم افشرده بودي پاي خويش مي نبيني صنع ربانيت را تا كشيدت اندر اين انواع حال آن عدم او را هماره بنده است ديو مي سازد جِفانٍ كالجواب خويش را بين، چون همي لرزي ز بيم؟ ور تو دست اندر مناصب ميزني هر چه جز عشق خداي احسن است چيست جان كندن؟ سوي مرگ آمدن خلق را دو ديده در خاك و ممات جهد كن تا صد گمان گردد نود در شب تاريك جو آن روز را در شب بد رنگ، بس نيكي بود سر ز خفتن كي توان برداشتن خواب مرده لقمه مرده يار شد تو نمي داني كه خصمانت كيند نار خصم آب و فرزندان اوست آب آتش را كشد زيرا كه او بعد از آن، اين نار، نار شهوت است نار بيروني به آبي بفسرد نار شهوت مي نيارامد به آب نار شهوت را چه چاره؟ نور دين چه كشد اين نار را؟ نور خدا تا ز نار نفس چون نمرود تو نار پاکان را ندارد خود زيان هر که ترياق خدائي را بخورد خود کند رنجور را رنجورتر گر طبيبت گويد اي رنجور زار گر جوابش گوئي از جهل اي سقيم گويدت در دل حکيم نکته دان آب چشمه بين ز ريزش شد فزون در تو علت ميفروزد همچو نار زين دو، آتش خانه ات ويران شود در من ار ناريست، هست آن همچو نور نار صحت چون فروزد در وجود شهوت ناري، به راندن كم نشد تا كه هيزم مي نهي بر آتشي چون كه هيزم باز گيري، نار مُرد كي سيه گردد به آتش روي خوب |  | رهروان را شمع و، شيطان را رجوم  كه گرفتي ز آفتاب چرخ نور؟ كه بود، بر نور خورشيد او دليل  که بود، بر آفتاب حق شهود من بشر بودم ولي يوحي الي  وحي خورشيدم چنين نوري بداد نور دارم بهر ظلمات نفوس  كه نه مرد آفتاب انوري  تا سوي رنج جگر ره يافتم  سركه را بگذار و ميخور انگبين  بروي الرَّحْمنُ عَلَي الْعَرْشِ استوي  حق كند، چون يافت دل اين رابطه  تا دهم پندش كه رسوايي مجو چون قيامت ميرسد اظهار را جست از صف نعال و نعل ريخت  همچو اختر، كه بر او خورشيد تافت  ني كهي يابي، نه راه كهكشان  محو نور دانش سلطان ما موج در موج لَدَينا محضرون  انجم پنهان شده بر كار شد پرده ها بر رو کشند و بغنوند  هر تني از خوابگه برداشت سر  حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها ناز نازان، ربنا أحييتنا فارسان گشته غبار انگيخته  در قيامت هم شكور و هم كنود در عدم، ز اول نه سرپيچيده اي؟  كه مرا كه بر كند از جاي خويش؟  كه كشيد او موي پيشانيت را كه نبودت در گمان و در خيال  كار كن ديوا، سليمان زنده است  زَهره ني، تا دفع گويد، يا جواب  مر عدم را نيز لرزان بين مقيم  هم ز ترس است آن كه جاني مي كني  گر شكر خواري است، آن جان كندن است  دست در آب حياتي نازدن  صد گمان دارند در آب حيات  شب برو، ور تو بخسبي، شب رود پيش كن آن عقل ظلمت سوز را آب حيوان جفت تاريكي بود با چنين خشخاش غفلت كاشتن  خواجه خفت و، دزد شب بر كار شد ناريان خصم وجود خاكي اند همچنانكه آب خصم جان اوست  خصم فرزندان آب است و عدو كاندر او اصل گناه و زلت است  نار شهوت تا به دوزخ مي برد ز انكه دارد طبع دوزخ در عذاب  نوركم اطفاء نار الكافرين  نور ابراهيم را ساز اوستا وارهد اين جسم همچون عود تو کي ز خاشاکي شود دريا نهان؟  گر خورد زهري مگويش که بمرد  وانکه معمور است، از آن معمورتر  از عسل پرهيز کن هين هوشدار  "که چرا تو ميخوري بي ترس و بيم؟"  کج قياسي کرده اي چون ابلهان آب خُم بين که ز خوردن شد نگون هين مکن با نار هيزم را تو يار قالب زنده از آن بيجان شود  نار صحت در تن افزايد سرور  بيزبان زو تن برد صد گونه سود  او به ماندن كم شود، بي هيچ بد كي بميرد آتش از هيزم كشي؟  ز انكه تقوي آب سوي نار برد كو نهد گلگونه از تَقْوَي القلوب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **171. آتش افتادن در شهر به ايام عمر** | | |
| آتشي افتاد در عهد عمر در فتاد اندر بنا و خانه ها نيم شهر از شعله ها آتش گرفت مشگهاي آب و سركه مي زدند آتش از استيزه افزودي لهب ميرسيد او را مدد از بيحدي خلق آمد جانب عمر شتاب گفت آن آتش ز آيات خداست آب بگذاريد و نان قسمت كنيد خلق گفتندش كه در بگشوده ايم گفت نان بر رسم و عادت داده ايد بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز مال تخم است و به هر شوره منه اهل دين را باز دان از اهل كين هر كسي بر قوم خود ايثار كرد |  | همچو چوب خشك مي خورد او حجر تا زد اندر پَر مرغ و لانه ها آب مي ترسيد از آن و مي شکفت  بر سر آتش كسان هوشمند ميرسيد او را مدد از صنع رب  آتش از استيزه افزون ميشدي كاتش ما مي نميرد هيچ از آب  شعله اي از آتش بخل شماست  بُخل بگذاريد اگر آن منيد ما سخي و اهل فتوت بوده ايم  از براي حق دري نگشاده ايد نه از براي ترس و تقوي و نياز تيغ را در دست هر ره زن مده  همنشين حق بجو، با او نشين  كاغه پندارد كه او خود كار كرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **172. خدو انداختن خصم بر روي امير المؤمنين علي عليه السلام و انداختن آن حضرت شمشير را از دست** | | |
| از علي آموز اخلاص عمل در غزا بر پهلواني دست يافت او خدو انداخت بر روي علي او خدو انداخت بر روئي که ماه در زمان انداخت شمشير آن علي گشت حيران آن مبارز زين عمل گفت بر من تيغ تيز افراشتي آن چه ديدي بهتر از پيكار من؟ آن چه ديدي كه چنين خشمت نشست؟ آن چه ديدي كه مرا زآن عكس ديد آن چه ديدي برتر از كون و مكان؟ در شجاعت شير ربانيستي در مروت ابر موسايي به تيه ابرها گندم دهد، كان را به جهد ابر موسي پر رحمت بر گشاد از براي پخته خواران كرم تا چهل سال آن وظيفه و آن عطا تا هم ايشان از خسيسي خاستند جملگي گفتند با موسي ز آز زآن گدا روئي و حرص و آزشان امت احمد كه هستند از كرام چون ابيت عند ربي فاش شد هيچ بي تأويل اين را در پذير ز آن كه تأويل است وا داد عطا آن خطا ديدن ز ضعف عقل اوست خويش را تأويل كن، نه اخبار را اي علي كه جمله عقل و ديده اي تيغ حلمت جان ما را چاك كرد باز گو دانم كه اين اسرار هوست صانع بي آلت و بي جارحه صد هزاران مي چشاند روح را صد هزاران روح بخشد هوش را باز گو اي باز عرش خوش شكار چشم تو ادراك غيب آموخته آن يكي ماهي همي بيند عيان و آن يكي سه ماه مي بيند به هم چشم هر سه باز و گوش هر سه تيز سحر عين است اين عجب لطف خفيست عالم ار هژده هزار است و فزون راز بگشا اي علي مرتضي يا تو واگو آنچه عقلت يافته است از تو بر من تافت، چون داري نهان؟ ازتو بر من تافت، پنهان چون کني؟ ليك اگر در گفت آيد قرص ماه از غلط ايمن شوند و از ذهول ماه بي گفتن چو باشد رهنما چون تو بابي آن مدينه علم را باز باش اي باب بر جوياي باب باز باش اي باب رحمت تا ابد هر هوا و ذره اي خود منظري است تا بنگشايد دري را ديدبان چون گشاده شد دري حيران شود غافلي ناگه به ويران گنج يافت تا ز درويشي نيابي تو گهر سالها گر ظن دود با پاي خويش تا به بيني نايدت از غيب بو |  | شير حق را دان منزه از دغل  زود شمشيري بر آورد و شتافت  افتخار هر نبي و هر ولي  سجده آرد پيش او در سجده گاه  كرد او اندر غزايش كاهلي  وز نمودن عفو و رحم بي محل  از چه افكندي مرا بگذاشتي  تا شدي تو سست در اشكار من؟  تا چنان برقي نمود و باز جست  در دل و جان شعله اي آمد پديد؟ كه به از جان بود و بخشيديم جان  در مروت خود كه داند كيستي  كآمد از وي خوان و نان بي شبيه  پخته و شيرين كند مردم چو شهد پخته و شيرين بي زحمت بداد رحمتش افراشت در عالم علم  كم نشد يك روز از آن اهل رجا گندنا و تره و خس خواستند بقل و قثاء و عدس سير و پياز  منقطع شد منّ و سلوي زآسمان  هست باقي تا قيامت آن طعام  يطعم و يسقي كنايت زاش شد تا در آيد در گلو چون شهد و شير چون كه بيند آن حقيقت را خطا عقل كل مغز است و عقل جزو پوست  مغز را بد گوي، ني گلزار را شمه اي واگو از آن چه ديده اي  آب علمت خاك ما را پاك كرد ز آن كه بي شمشير كشتن كار اوست  واهب اين هديه هاي رايحه  كه خبر نبود دهان را اي فتي  که خبر نبود دو چشم و گوش را تا چه ديدي اين زمان از كردگار چشمهاي حاضران بر دوخته  و آن يكي تاريك مي بيند جهان  اين سه كس بنشسته يك موضع، نعم  در تو آويزان و از من در گريز بر تو نقش گرگ و بر من يوسفي است  هر نظر را نيست اين هژده زبون  اي پس سوء القضاء حسن القضاء يا بگويم آنچه بر من تافته است  مي فشاني نور، چون مه بي زبان  بيزبان چون ماه پرتو ميزني شب روان را زودتر آرد به راه  بانگ مه غالب شود بر بانگ غول  چون بگويد شد ضيا اندر ضيا چون شعاعي آفتاب حلم را تا رسد از تو قشور اندر لباب  بارگاه ما لَهُ كُفُواً أحد ناگشاده كه گود آنجا دري است؟  در درون هرگز نگنجد اين گمان  مرغ امّيد و طمع پرّان شود سوي هر ويرانه زان پس مي شتافت  كي گهر جوئي ز درويشي دگر نگذرد ز اشكاف بينيهاي خويش  غير بيني هيچ مي بيني؟ بگو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **173. سؤال كردن آن كافر از آن حضرت كه چون بر من ظفر يافتي چرا از قتل من اعراض فرمودي و مرا نکشتي؟** | | |
| پس بگفت آن نو مسلمان ولي كه بفرما يا امير المؤمنين هفت اختر هر جنين را مدتي چونكه وقت آيد كه جان گيرد جنين چون جنين را نوبت تدبير رو اين جنين در جنبش آيد ز آفتاب از دگر انجم بجز نقشي نيافت از كدامين ره تعلق يافت او؟ از ره پنهان كه دور از حس ماست آن رهي كه زر بيابد قوت از او آن رهي كه سرخ سازد لعل را آن رهي كه پخته سازد ميوه را باز گو اي باز پَر افروخته باز گو اي باز عنقا گير شاه امت وَحدي، يكي و صد هزار در محل قهر اين رحمت ز چيست؟ |  | از سر مستي و لذت با علي  تا بجنبد جان بتن در چون جنين  مي كنند اي جان به نوبت خدمتي  آفتابش آن زمان گردد معين  از ستاره سوي خورشيد آيد او كافتابش جان همي بخشد شتاب  اين جنين، تا آفتابش بر نتافت  در رحم با آفتاب خوب رو آفتاب چرخ را بس راههاست  و آن رهي كه سنگ شد ياقوت از او و آن رهي كه برق بخشد نعل را و آن رهي كه دل دهد كاليوه را با شه و با ساعدش آموخته  اي سپاه اشكن به خود، ني با سپاه  باز گو، اي بنده بازت را شكار اژدها را دست دادن راه كيست؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **174. جواب گفتن امير المؤمنين كه سبب افكندن شمشير چه بود در آن حالت** | | |
| گفت من تيغ از پي حق مي زنم شير حقم نيستم شير هوا من چو تيغم وآن زننده آفتاب رخت خود را من ز ره برداشتم من چو تيغم، پر گهرهاي وصال سايه ام من، كدخدايم آفتاب خون نپوشد گوهر تيغ مرا َكه نيم كوهم، ز حلم و صبر و داد آنكه از بادي رود از جا خسي است باد خشم و، باد شهوت، باد آز باد کبر و باد عجب و باد خلم كوهم و هستي من بنياد اوست جز به باد او نجنبد ميل من خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام تيغ حلمم گردن خشمم زده ست غرق نورم، گر چه سقفم شد خراب چون در آمد علتي اندر غزا تا احب لله آيد نام من تا كه اعطا لله آيد جود من بخل من لله، عطا لله و بس و آنچه لله ميكنم تقليد نيست ز اجتهاد و از تحري رسته ام گر همي پرم، همي بينم مطار ور كشم باري، بدانم تا كجا بيش از اين، با خلق گفتن، روي نيست پست مي گويم به اندازۀ عقول از غرض حُرّم، گواهي حُرّ شنو در شريعت مر گواهي بنده را گر هزاران بنده باشندت گواه بندۀ شهوت بتر نزديك حق كاين به يك لفظي شود از خواجه حُرّ بندۀ شهوت ندارد خود خلاص در چهي افتاد كان را غور نيست در چهي انداخت او خود را كه من چون گناه اوست، اي جان چون کنم؟ بس كنم، گر اين سخن افزون شود اين جگرها خون نشد از سختي است خون شود روزي كه خونش سود نيست چون گواهي بندگان مقبول نيست گشت ارسلناك شاهد در نذر چون كه حُرّم، خشم كي بندد مرا؟ اندرآ كازاد كردت لطف حق اندرآ اكنون كه رستي از خطر رسته اي از كفر و خارستان او تو مني و من تو، با تو من خوشم معصيت كردي به از هر طاعتي بس خجسته معصيت كان مرد كرد ني گناه عمر و قصد رسول؟ ني به سحر ساحران فرعونشان؟ گر نبودي سحرشان و آن جحود كي بديدندي عصا و معجزات؟ نااميدي را خدا گردن زده است چون مبدل مي كند او سيئات زين شود مرجوم شيطان رجيم او بكوشد تا گناهي آورد چون ببيند كان گنه شد طاعتي اندرآ من در گشادم مر ترا چون جفاگر را چنين ها مي دهم پس وفاگر را چه بخشم تو بدان جاودانه پادشاهي بخشمش من چنان مردم كه بر خوني خويش |  | بنده حقم، نه مأمور تنم  فعل من بر دين من باشد گوا ما رميتَ إذ رميتُ در حِراب  غير حق را من عدم انگاشتم  زنده گردانم، نه كشته در قتال  حاجبم من، نيستم او را حجاب  باد از جا كي برد ميغ مرا؟ كوه را كي در ربايد تند باد؟ زآنكه باد ناموافق خود بسي است  برد او را كه نبود اهل نياز برد او را که نبود از اهل علم  ور شوم چون كاه، بادم باد اوست  نيست جز عشق احد سر خيل من  خشم را من بسته ام زير لگام  خشم حق بر من چو رحمت آمده ست  روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب  تيغ را ديدم نهان كردن سزا تا كه ابغض لله آيد كام من  تا كه امسك لله آيد بود من  جمله لله ام نيم من آن كس  نيست تخييل و گمان جز ديد نيست  آستين بر دامن حق بسته ام  ور همي گردم، همي بينم مدار ماهم و، خورشيد پيشم پيشوا بحر را گنجايي اندر جوي نيست  عيب نبود اين بود كار رسول  كه گواهي بندگان نه ارزد دو جو نيست قدري وقت دعوي و قضا شرع نپذيرد گواهيشان به كاه  از غلام و بندگان مسترق  و آن زيد شيرين و، ميرد سخت مُر جز به فضل ايزد و انعام خاص  و آن گناه اوست، جبر و جور نيست  در خور قعرش نمي يابم رسن  که ورا از قعر چَه بيرون کنم  خود جگر چه بود؟ كه خارا خون شود غفلت و مشغولي و بد بختي است  خون شو آن وقتي كه خون مردود نيست  عدل او باشد، كه بندۀ غول نيست  ز آن كه بود از كون او حُرّ ابن حُرّ نيست اينجا جز صفات حق، در آ زآنكه رحمت داشت بر خشمش سبق  سنگ بودي كيميا كردت گهر چون گلي بشكفته در بستان هو تو علي بودي، علي را چون كشم؟  آسمان پيموده اي در ساعتي  ني ز خاري بر دمد اوراق ورد؟ مي كشيدش تا به درگاه قبول؟  مي كشيد و گشت دولت عونشان؟  كي كشيديشان به فرعون عنود؟ معصيت طاعت شد اي قوم عُصات  چون گنه مانند طاعت آمده است  عين طاعت مي كند رغم وشئات  و ز حسد او بطرقد، گردد دو نيم  ز آن گنه ما را به چاهي آورد گردد او را نامبارك ساعتي  ُتف زدي و ُتحفه دادم مر ترا پيش پاي چپ ز جان سر مي نهم  گنجها و ملكهاي جاودان  آنچه اندر وهم نايد بدهمش  نوش لطف من نشد در قهر نيش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **175. گفتن پيغمبر به گوش ركابدار امير المؤمنين علي (ع) كه هر آينه كشتن علي بدست تو خواهد بود** | | |
| گفت پيغمبر به گوش چاكرم كرد آگه آن رسول از وحي دوست او همي گويد بكش پيشين مرا من همي گويم: چو مرگ من ز توست او همي افتد به پيشم كاي كريم تا نيايد بر من اين انجام بد من همي گويم برو جفّ القلم هيچ بغضي نيست در جانم ز تو آلت حقي تو، فاعل دست حق گفت او پس آن قصاص از بهر چيست گر كند بر فعل خود او اعتراض اعتراض او را رسد بر فعل خود اندر اين شهر حوادث مير اوست آلت خود را اگر او بشكند رمز ننسخ آيه او ننسها هر شريعت را كه حق منسوخ كرد شب كند منسوخ شغل روز را باز شب منسوخ شد از نور روز گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات ني در آن ظلمت خردها تازه شد؟ كه ز ضدها ضدها آيد پديد جنگ پيغمبر مدار صلح شد صد هزاران سر بريد آن دلستان باغبان ز آن مي بُرد شاخ خضر مي كنَد از باغ دانا آن حشيش مي كند دندان بد را آن طبيب بس زيادتها درون نقصهاست چون بريده گشت حلق رزق خوار حلق حيوان چون بريده شد به عدل حلق انسان چون ببرد هين ببين حلق ثالث زايد و تيمار او حلق ببريده خورد شربت، ولي بس كن اي دون همت كوته بنان ز آن نداري ميوه اي مانند بيد گر ندارد صبر زين نان جان حس جامه شويي كرد خواهي اي فلان گر چه نان بشكست مر روزۀ ترا چون شكسته بند آمد دست او گر تو آن را بشكني گويد بيا پس شكستن حق او باشد كه او آن كه داند دوخت او تاند دريد خانه را کند و چو جنت ساخت او خانه را ويران كند زير و زبر گر يكي سر را ببرد از بدن گر نفرمودي قصاصي بر جناة خود كه را زهره بدي تا او ز خود زآنكه داند هر كه چشمش را گشود هر كه را آن حكم بر سر آمدي رو بترس و، طعنه كم زن بر بدان پيش حکم حق بنه گردن ز جان |  | كو برد روزي ز گردن اين سرم  كه هلاكم عاقبت بر دست اوست  تا نيايد از من اين منكر خطا با قضا من چون توانم حيله جست؟ مر مرا كن از براي حق دو نيم  تا نسوزد جان من بر جان خود ز آن قلم بس سر نگون گردد علم  زآنكه اين را من نمي دانم ز تو چون زنم بر آلت حق طعن و دق  گفت هم از حق و، آن سرّ خفيست  ز اعتراض خود بروياند رياض  ز آن كه در قهر است و در لطف او احَد در ممالك مالك تدبير اوست  آن شكسته گشته را نيكو كند نأت خيرا در عقب ميدان مها او گيا برد و عوض آورد ورد دان جمادي آن خرد افروز را تا جمادي سوخت زآن آتش فروز ني درون ظلمت است آب حيات؟  سكته اي سرمايۀ آوازه شد؟ در سويدا روشنايي آفريد صلح اين آخر زمان ز آن جنگ بُد تا امان يابد سر اهل جهان  تا بيابد نخل قامتها و بر تا نمايد باغ و ميوه خرميش  تا رهد از درد و بيماري حبيب  مر شهيدان را حيات اندر فناست  يرزقون فرحين شد خوشگوار حلق انسان رست و افزائيد فضل  تا چه زايد؟ كن قياس آن بر اين  شربت حق باشد و انوار او حلق از لا رسته، مرده در بلي  تا كي ات باشد حيات جان به نان؟  كآبرو بردي پي نان سپيد كيميا را گير و زر گردان تو مس  رو مگردان از محلۀ گازران  در شكسته بند پيچ و برتر آ پس رفو باشد يقين اشكست او تو درستش كن، نداري دست و پا مر شكسته گشته را داند رفو هر چه را بفروخت نيكوتر خريد پست کرد و بر فلک افراخت او  پس به يك ساعت كند معمورتر صد هزاران سر بر آرد در زمن  يا نگفتي في القصاص آمد حيات  بر اسير حكم حق تيغي زند؟ كآن ُكشنده سخرۀ تقدير بود بر سر فرزند خود تيغي زدي  پيش دام حكم، عجز خود بدان تسخر و طعنه مزن بر گمرهان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **176. تعجب كردن آدم از فعل ابليس و عذر آوردن و توبه کردن** | | |
| روزي آدم بر بليسي كو شقي ست خويش بيني كرد و آمد خود گزين بانگ بر زد غيرت حق كاي صفي پوستين را باژگونه گر كند پردۀ صد آدم آن دم بر درد گفت آدم توبه كردم زين نظر يارب اين جرات ز بنده عفو کن يا غياث المستغيثين، اهدنا لا تزغ قلبا هديت بالكرم بگذران از جان ما سوء القضا ايخدا اي فضل تو حاجت روا تلخ تر از فرقت تو هيچ نيست رخت ما هم رخت ما را راه زن دست ما چون پاي ما را مي خورد ور برد جان زين خطرهاي عظيم زآنكه جان چون واصل جانان نبود چون تو ندهي راه، جان خود برده گير گر تو طعنه مي زني بر بندگان ور تو ماه و مهر را گوئي جفا ور تو چرخ و عرش را گوئي حقير آن به نسبت با كمال تو رواست كه تو پاكي از خطر و ز نيستي آن كه رويانيد تواند سوختن مي بسوزد هر خزان مر باغ را كاي بسوزيده، برون آ تازه شو چشم نرگس كور شد، بازش بساخت ما چو مصنوعيم و صانع نيستيم ما همه نفسي و نفسي مي زنيم زآن ز اهريمن رهيدستيم ما تو عصا كش هر كه را كه زندگي است غير تو هر چه خوش است و ناخوش است هر كه را آتش پناه و پشت شد كل شي ء ما خلا الله باطل باز رو سوي علي و خوني اش |  | از حقارت و از زيافت بنگريست  خنده زد بر كار ابليس لعين  تو نمي داني ز اسرار خفي  كوه را از بيخ و از بن بر كند صد بليس نو مسلمان آورد اين چنين گستاخ ننديشم دگر توبه کردم مي نگيرم زين سُخن  لا افتخار بالعلوم و الغني  و اصرف السوء الذي خط القلم  وا مبر ما را ز اخوان صفا با تو ياد هيچ کس نبود روا  بي پناهت، غير پيچا پيچ نيست  جسم ما مر جان ما را جامه كن  بي امان تو كسي چون جان برد؟ برده باشد مايۀ ادبار و بيم  تا ابد با خويش كور است و كبود جان كه بي تو زنده باشد، مرده گير مر ترا آن مي رسد اي كامران  ور تو قد سرو را گويي دوتا ور تو كان و بحر را گويي فقير ملك و اقبال و غناها، مر تو راست؟ نيستان را موجد و مغنيستي  وآنكه بدريده است، داند دوختن  باز روياند گل صباغ را بار ديگر خوب و خوب آوازه شو حلق ني ببريد و بازش خود نواخت  جز زبون و جز كه قانع نيستيم  گر نخواني ما همه اهريمنيم  كه خريدي جان ما را از عمي  بي عصا و بي عصا كش كور چيست؟  آدمي سوز است و عين آتش است  هم مجوسي گشت و هم زردشت شد إن فضل الله غيم هاطل  و آن كرم با خوني و افزوني اش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **177. بقيه قصه امير المؤمنين علي عليه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خوني خويش** | | |
| گفت دشمن را همي مي بينم به چشم زآنكه مرگم همچو جان خوش آمده ست مرگ بي مرگي بود ما را حلال برگ بي برگي تو را چون برگ شد ظاهرش مرگ و به باطن زندگي از رحم زادن جنين را رفتن است آنکه مردن پيش جانش تهلکه است چون مرا سوي اجل عشق و هواست ز آنكه نهي، از دانۀ شيرين بود دانه اي كش تلخ باشد مغز و پوست دانۀ مردن مرا شيرين شده ست اقتلوني يا ثقاتي لائما إن في موتي حياتي يا فتي فرقتي لو لم تكن في ذا السكون راجع آن باشد كه باز آيد به شهر اين سخن پايان ندارد، چاکرم |  | روز و شب بر وي ندارم هيچ خشم  مرگِ من در بعث، چنگ اندر زده ست  برگ بي برگي بود ما را نوال  جان باقي يافتي و، مرگ شد  ظاهرش ابتر نهان پايندگي  در جهان او را ز نو بشكفتن است  حکم لاتلقو نگيرد او بدست  نهي لا تُلْقُوا بِأَيدِيكُمْ مراست  تلخ را خود نهي حاجت كي شود؟ تلخي و مكروهي اش خود نهي اوست  بل هم احياء پي من آمده ست  إن في قتلي حياتي دائما كم أفارق موطني حتي متي  لم يقل إِنَّا إِلَيهِ راجعون  سوي وحدت آيد از تفريق دهر چون شنيد اين سِرّ ز سيد، گشت خم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **178. افتادن ركابدار در پاي امير المومنين علي عليه السلام كه اي امير مرا بكش و از اين بليه برهان** | | |
| باز آمد كاي علي زودم بكش من حلالت مي كنم خونم بريز گفتم، ار هر ذره اي خوني شود يك سر مو از تو نتواند بريد ليك بي غم شو، شفيع تو منم پيش من اين تن ندارد قيمتي خنجر و شمشير شد ريحان من آنكه او تن را بدين سان پي كند زآن به ظاهر كوشد اندر جاه و حكم تا بيارايد بهر تن جامه اي تا اميري را دهد جان دگر ميري او بيني اندر آن جهان هين گمان بد مَبَر اي ذولباب |  | تا نبينم آن دم و وقت ترش  تا نبيند چشم من آن رستخيز خنجر اندر كف به قصد تو بود چون قلم بر تو چنان خطي كشيد خواجۀ روحم، نه مملوك تنم  بي تن خويشم، فتي ابن الفتي  مرگ من شد بزم و نرگسدان من  حرص ميري و خلافت كي كند تا اميران را نمايد راه و حكم  تا نويسد او بهر کس نامه اي  تا دهد نخل خلافت را ثمر فکرت پنهانيت گردد عيان  با خود آ، والله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **179. بيان آنكه فتح طلبيدن پيغمبر صلي الله عليه و آله در مكه و غيرها جهت دوستي ملك دنيا نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالبها کلاب"** | | |
| جهد پيغمبر به فتح مكه هم آنكه او از مخزن هفت آسمان از پي نظاره اش حور جنان قدسيان افتاده بر خاک رهش خويشتن آراسته از بهر او آنچنان پر گشته از اجلال حق لا يسع فينا نبي مرسل گفت ما زاغيم، همچون زاغ ني چونكه مخزنهاي افلاك و عقول پس چه باشد، مكه و شام و عراق آن گمان بر وي ضميري بَد كند آبگينۀ زرد چون سازي نقاب بشكن آن شيشۀ كبود و زرد را گِرد فارس گرد، سر افراشته گرد ديد ابليس و گفت اين فرع طين تا تو مي بيني عزيزان را بشر گر نه فرزند بليسي اي عنيد من نيم سگ، شير حقم، حق پرست شير دنيا جويد اشكاري و برگ چون كه اندر مرگ بيند صد وجود شد هواي مرگ طوق صادقان در نبي فرمود كاي قوم يهود همچنان كه آرزوي سود هست اي جهودان، بهر ناموس كسان يك جهودي آنقدر زهره نداشت گفت اگر رانيد اين را بر زبان پس يهودان مال بردند و خراج جزيه پذرفتند و ميبودند شاد اين سخن را نيست پاياني پديد اندرآ در گلستان از مزبله بي توقف زودتر در نه قدم هم نبردش گفت از بهر خدا |  | كي بود در حب دنيا متهم؟ چشم و دل بر بست روز امتحان  کرده پر آفاق هر هفت آسمان  صد چو يوسف اوفتاده در چهش  خود ورا پرواي غير دوست كو؟ كاندر او هم ره نيابد آل حق  و الملك و الروح ايضا فاعقلوا مست صباغيم، مست باغ ني چون خسي آمد بر چشم رسول  كه نمايد او نبرد و اشتياق؟  كه قياس از جهل و حرص َخود كند زرد بيني جمله نور آفتاب  تا شناسي گرد را و مرد را گرد را تو مرد حق پنداشته  چون فزايد بر من آتش جبين؟  دان كه ميراث بليس است آن نظر پس به تو ميراث آن سگ چون رسيد؟ شير حق آن است كز صورت برست  شير مولي جويد آزادي و مرگ  همچو پروانه بسوزاند وجود كه جهودان را بُد آن دم امتحان  صادقان را مرگ باشد برگ و سود آرزوي مرگ بردن زآن به است  بگذرانيد اين تمنا بر زبان  چون محمد اين علم را بر فراشت  يك يهودي خود نماند در جهان  كه مكن ما را تو رسوا اي سراج  همچنان والله اعلم بالرشاد  دست با من ده، چو چشمت دوست ديد چونکه در ظلمت بديدي مشغله  زين چَهِ بي بُن سوي باغ ارم  شرح کن اين را که بپذيرم هلا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **180. گفتن امير المؤمنين عليه السلام با قرين خود كه چون خدو انداختي در روي من نفس من جنبيد و اخلاص عمل نماند. مانع كشتن تو آن شد.** | | |
| گفت امير المؤمنين با آن جوان چون خدو انداختي بر روي من نيم بهر حق شد و نيمي هوا تو نگاريدۀ كف موليستي نقش حق را هم به امر حق شكن گبر اين بشنيد و نوري شد پديد گفت من تخم جفا مي كاشتم تو ترازوي احد خو بوده اي تو تبار و اصل و خويشم بوده اي من غلام آن چراغ شمع خو من غلام موج آن درياي نور عرضه كن بر من شهادت را كه من قرب پنجَه كس ز خويش و قوم او او به تيغ حلم چندين خلق را تيغ حلم از تيغ آهن تيزتر |  | كه به هنگام نبرد اي پهلوان  نفس جنبيد و تبه شد خوي من  شركت اندر كار حق نبود روا آن ِ حقي، كردۀ من نيستي  بر زجاجۀ دوست، سنگ دوست زن  در دل او، تا كه زُنارش بُريد من ترا نوعي دگر پنداشتم  بل زبانۀ هر ترازو بوده اي  تو فروغ شمع كيشم بوده اي  كه چراغت روشني پذرفت از او كه چنين گوهر در آرد در ظهور مر ترا ديدم سرافراز زمن  عاشقانه سوي دين كردند رو وا خريد از تيغ چندين حلق را بل ز صد لشكر ظفر انگيزتر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **181. خاتمۀ دفتر اول مثنوي معنوي مولوي** | | |
| اي دريغا لقمه اي دو خورده شد گندمي خورشيد آدم را كسوف اينت لطف دل كه از يك مشت گل نان چو معني بود و خوردش سود بود همچو خار سبز كاشتر مي خورد چونكه آن سبزيش رفت و خشك گشت مي دراند كام و لنجش، اي دريغ نان چو معني بود، بود آن خار سبز تو بدآن عادت كه او را پيش از اين بر همان بو مي خوري اين خشك را گشت خاك آميز و خشك و گوشت بُر سخت خاك آلود مي آيد سُخُن تا خدايش باز صاف و خوش كند صبر آرد آرزو را، ني شتاب |  | جوشش فكرت از آن افسرده شد چون ذنب شعشاع بدري را خسوف  ماه او چون مي شود پروين گسل  چون كه صورت گشت، انگيزد جحود زآن خورش صد نفع و لذت مي برد چون همان را مي خورد اشتر ز دشت  كان چنان ورد مربي، گشت تيغ  چونكه صورت شد، كنون خشك است و گبز خورده بودي اي وجود نازنين  بعد از آن كاميخت معني با ثري  ز آن گياه اكنون بپرهيز اي شتر آب تيره شد، سر چه بند كن  آنكه تيره كرد هم صافش كند صبر كن، و الله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **پايان دفتر اول** | | |
|  |  |  | |